

دامان . (۱) دامن . ذیل . رجوع به دامن
شود .

دودمان که بالا و روشن بود

که آنرا پیرداستن رنج بود .

فردوسی .

پاره ای پیراست از دامان شب

روز را در بادبان کرد آفتاب .

خاقانی .

رائع تا دامان شب چون شب زمه بر جیب چرخ
چاه و آسایش نواره از کتان انگیزه .

خاقانی .

بر قامت گل نای اطلس

زربفت نوازه کرد دامان .

خاقانی .

از دو عالم دامن جان در کشم هر صبحدم

پای نویدی بدامان در کشم هر صبحدم .

خاقانی .

تسکین جان گرم دلان را کشم سرد

چون دم بر آوریم بدامان صبحگاه .

خاقانی .

گفت ای شرف بلند نامان

بر پای ددان کشید دامن .

نظامی .

هر کرا دامان عشقی تابند

زان نثار عشق بی بهره شده .

مولوی .

کوسیا کردن مؤگان گل نشانش کنم
آنچه در آسین دارد بدامانش کنم .

(طالب آملی از آندراج) .

مثل .

مادر را دل سوزد دایمرا نامان .

خجل ، بسیار شگفتگی دامان پیراهن وزیر
دامان آن . (منتهی الارب) .

دامان چنگه دامان بد کف گرفته دامان
در مشت گرفته .

همبگرد فریاد دامان چنگ

مرامانده سرد گریبان ننگه .

مولوی .

دامان کسی با چیزی گرفتن باو منتقم شدن
پناه گرفتن بکسی با چیزی از او خواستن یا صبر

و زاری .

چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم

آیم بر کویت وز دریدرت خوانم .

خاقانی .

دامان جمع ساختن ، فراهم آوردن
دامان . بر چنین دامان . بتن بیشتر پیچیدن

آن . بکنایه دوری از بدنامی . احتیاط
کردن از بدنامی و رسوائی .

نگر دهی چکر در دامن معشر گریانت

اگر دامان شود راجع - ازی ضحیه وارا اینجا .

صائب .

دامان تر داشتن ، کنایه است از تردامنی
و سبق و آلوده دامنی .

به گل ابر بهاران نبود همتن را

این . . . که بدامان تر شود دلیرم . صائب .

سد تا دامان قیامت رجوع به تادامن قیامت
شود .

دست بدامان ، دست بدامن ، در حال التماس .

در حال خواهانی ، در حال تضرع و زاری و
پناه خواهی .

دیگر بکجا می رود آن سرو خرامان

چندین روز صاحب نظران دست بدامان .

سنائی .

دستم بدامان شما از شما لقمه بشما پناه می
آورم ، از شما میخواهم :

مثال .

دستم و دامان تو .

دستم و دامان تو ای دست خدا .

دست بدامان کسی ترسیدن ، آوردن پناه
کردن نتوانستن . بلافاصله او نائل آمدن

نتوانستن . دیدار او را آسان در نیافتن .

بواسطه گیر و حساب از مقام و جاهی یا از کار
بسیار کسرت او را دیدن .

دست از دامان کسی داشتن ، رعایش
کردن .

تا دامن کفن تکشم ز بر پای خاک

باور ممکن که دست ز دامان بدارم

حافظ .

بمناسبت بهنای دامان و دامن صحرا غیره را
گویند . رجوع به دامن و نیز رجوع به

دامنه شود .

دامان . (ل) غم بنی اسرائیل . (ل) .

(یادداشت مؤلف) .

دامان . (ل) چنگل . (یادداشت مؤلف) .

دامان پر . [پ] (امر کب) سیف چنگل .

دامان کوه . (راجح) یا کوههای گردانام
یکی از سه رشته کوهی که بشمال شرق

خراسان است و دامنه آن بقسمت کوه خوارزم
امتداد دارد . رشته دوم آلا داغ و میرایی

نام دارد و در وسع واقع است و رشته سوم
جفتای یا کوههای جوین نامیده میشود و

در جنوب است . (از ایران باستان ج ۲ ص
۲۱۸۶) .

دامان صغیر . (ن) گیرنده دامان گیرنده
دامن . دامنگیر . بمنتقم . متقاضی .

دامنگیر . گیرنده دامن . [باقامت و ادراک]
خاک آنجا دامنگیرست . حالتی در خوتی

پدید آرد که حرکت را دشوار سازد هم
رحیل بدن باقامت کند .

دامان صغیری . (ح) عمل دامنگیر . . .
حالت و چگونگی دامان گیر .

دامان محله . [م ح ل ک] (ل خ) دهی
است جزه دهستان یلرود بخش رودسر

شهرستان لاهیجان . واقع در ۱۴ هزار گزی
جنوب خاوری رودسر و ۲ هزار گزی جنوب

شوسه رودسر به سوار . جلگه است و دارای
هوای معتدل و مرطوب و ۴۰ مسکنه دارد .

آب آن از پلرودست و محصول صمغ آن
برنج شغل اهالی زراعت است در راه آنجا لرو

است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

داصاله . [ن] [ل] دامت . دامانه کوه
دامنه آن . رجوع به دامت شود .

دامان هور . (راجح) از شهرهای مصر .
دارای ۴۸ هزار مسکنه .

دامانی . منوت بدامان جزیره .

دامانی . (راجح) احمد بن فهر بن بشیر الدامانی
مولی بنی سلیم معروف به « فخر الرمی » از

مردم دامان است . وی از محققین رجال و اذوی
ابوبوزان و اهل جزیره روایت کنند . پس از

سال هجرت هجری در گذشته است .

دام آورده . [د] (مس مرکب) حمل
کردن دام . آوردن و تمیبه کردن دام

— بدام آوردن . در دام ننگدن . بدام
کشاندن . گرفتار ساختن .

و دیگر کثر اینکار قام آورم
چون نشکری را بدام آورم .

فردوسی .

دام آورده . [د] (ن مف) نعت
معمولی از دام آوردن .

— بدام آورده . در دام کشید . گرفتار
ساخته . بدام کشانده .

بدام آورده گیر این مرغ را باز
دگر باز بصحرا کرده پرواز .

نظامی .

دام آینه . [ی ن] (امر کب) (۱) دستگاهی
مصابق شکل زبرین که قطعات آینه بر آن

نصب کنند ، تابان تابش خورشید و انعکاس
شعاع آن . برقدگان را بشود کشد تا صبه

شوند .



دام آینه

دام اجلاله . [ل] (م) (جمله و صایه)
بر دوام باد بزرگت داشت او . بیوسته باد

بزرگوازی و بزرگت قدری او .

— دام اجلاله العالی . بیوسته باد بزرگت داشت
عالی او .

دام افضاله . [م] [ل] (ج) (جفته
دعایه) بیوسته باد افضال او . بر دوام باد

افزونی دادن او . آوردن یاد برتری دادنش .

(۱) Miroire à alouette.

دام افکنان - [آ ت ک د] (مس مرکب) دام نهان. دام انداختن (غیاب). تعبیه کردن دام. دام چیدن. (غیاب اللغات). فرو نهادن دام. دام بدویا فکنده بود سلیمان

خازن انگشتری بدام بر آمد. خاقانی.

دام آباله. [آ ب ل] (ع) (جمله دهائی) بردوام بادش روی کردن دولت. بیوسته یاد دولت و طالع و نیکبختی او.

دام آفانه الهائی. بیوسته بادش روی بد نهادن دولت عالی.

دام انداختن. [آ ت] (مس مرکب) تعبیه کردن دام. دام فرو کردن. دام فرو نهادن. دام آفکندن. دام نهادن. (آندراج). دام چیدن. (غیاب اللغات). مقابل دام فرو چیدن و دام برداشتن.

دام باز چیدن. [د] (مس مرکب) دام بر هم چیدن. دام بر نداشتن. (آندراج). مقابل دام چیدن و دام نهادن. هفتاکار کسی شود دام باز چیدن

کاینجا همیشه یاد بدست است دامرا. حافظ.

دام بازی. (ار مرکب) بازی دام که نوهی بازی مرغی است.

دام بافتن. [ت] (مس مرکب) بر هم افکندن تار و پود. باسند و شبکه مانند نسجی بدیده آوردن. شبکه و توریافتن. نسج شبکه. بدیده آوردن بافته ای از هم افکندن بود و تاره نه آسان که بهم متصل شود بل بدانگونه که خانه خانه نسجید.

دام از تار نگه بر سید ما دیگر میاف تا شده آزاد خود را میثلی گردیم و رفت. (ظهوری از آندراج). بی خندیبیان دارالسلام

نوامی ز تار نفسی یافت دام (ظهوری. از آندراج).

دامپیره. [] (اخ) دهی جزء دهستان رستاق بخش خمین شهرستان محلات واقع در ۲۰۰ کیلومتری جنوب باختری خمین. هوایی معتدل و ۱۰۰ سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول آنجا قلات و چغندر قند و انگور و پنبه است و شغل مردم آن زراعت و راه آنجا مالرواست.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دام بقاله. [آ ب ق] (ع) (جمله دهائی) بیوسته بازیابندگی او. بردوام یاد زیستنش.

دام بقاصه. [آ ب ق] (ع) (جمله دهائی) وسع به دام بقاصه شود.

دامپه و دهب. [آ ب] (اسوت) حکایت آواز

طبل و ضرب و تنبک و نقاره و دوروبه و جز آن در تداول عامه آواز طبل.

دامپول و دهبول. [آ د] (اسوت) یاد دامپول و دهبول حکایت آواز ضرب و دوروبه و تنبک و نقاره و مانند آن در موسی هار شاه ها و غیره. دامپول و دهبول نقاره. هر دو معنی توبه و توبه. دامپول و دهبول نقاره. سابق سلامت نیار. دامپور. [آ ب] (نق) پرورنده حیوانات اهلی. مرغی دام. تربیت کننده دام یعنی حیوانات اهلی.

دام پروری. [آ ب] (اسامی) عمل دهم پرورن تربیت دام. نگهداری دام. پرورش حیوانات اهلی. [ار مرکب] آنجا که اهتمام پر تربیت دام کنند. آنجا که نظارت بر پرورش دام کنند. بقاصه دام پروری. مؤسسه فاخری تربیت پرورش حیوانات اهلی.

دام پزشکی. [آ ب] (ار مرکب) بیطار. (از لغات مصوب فرهنگستان). ستور پزشکی (در پهلو). آنکه چهارپایان بیمار اهلی را درمان کند چه دام در فارسی بمعنی جانور اهلی میباشد دامپزشک در فرهنگستان بجای بیطار که چهارپایان اهلی را درمان کند قرار داده است اما صحیح آن بود که «ستور پزشکی» گفته میشد همچنانکه قدما نیز همین کلمه را بکار برده اند. آقای پورداود نوشته اند: دام پزشکی را فرهنگستان بجای بیطار که اصل آن کلمه یونانی بوده اختیار کرده است (۱) بیطار باید عربی از لاتین و تریپاروس (۲) (در فرانسه و ترکی) باشد.

دامپزشک که بجای آن برگزیده شده ساخته خود فرهنگستان است. ابوالقاسم زمخشری (شواذ می) در حدود هشتصد و پنجاه سال پیش از این در مقدمه الادب آورده است. «بیطار» پزشکی است ستور را علاج کننده پیشک ستور (۴) بگوای نوشته های پهلوئی قرنهایش از اینکه زمخشری زایدیه شود (۷۷۲ هـ) باز در همین سرزمین بجای بیطار «ستور پزشکی» میگفتند و در نامه پهلوئی دیگر که زمان مأمون خلیفه عباسی آغاز تألیف آنست یاد شده است. ستور در اوستان ستوره (۵) از برای همه چهارپایان بزرگ چون اسب و شتر و گاو و خر بکار رفت و از برای چهارپایان کوچک خانگی انومبه (۶) یا بسو (۷) (= فشو) (۸) آورده شده است. هر چند در فارسی معمولاً ستور بمعنی اسب است.

زم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت. فردوسی.

نگون اندر آمد زیشت ستور شاه نیرزو چرخ تابنده هور.

فردوسی. هم چنین در شاهنامه ستور بمعنی مطلق چاروپایان خانگی آمده.

در نوشته های پیشین بیان ابوریحان در کلمات ستوریان و ستوردان و ستور گاه ستور بمعنی مطلق چهارپایان آموخته و خانگی است.

جز- دوم که پزشکی باشد در اوستا بیشتر (۹) آمده که بمعنی درمان کننده و چاره بخشنده است همین کلمه است که در فارسی پزشکی سبب پزشکی است. این است باختمسار معنی ستور و پزشکی مرکب از این دو کلمه. «ستور پزشکی» دیرگاهی است از زمان ساسانیان. بگواهی نوشته های پهلوئی بمعنی طبیب چاروپایان یا بیطار است (۱۰) تاگزیر بر فرهنگستان ایران از آن آنگاه نبود که لغت «دامپزشک» را ساخت. اگر اصلا لغت سازی روا باشد این در صورتی است که لغتی از برای مفهومی که ارائه شده وجود نداشته باشد چون لغت درست و کهنسال معادل بیطار داریم دیگر لفظ دامپزشک مانند خواننده و خواهان بیجاست بویژه که لغت «ستور پزشکی» جز ابهام انگیزی دربر ندارد و حال آنکه در لفظ ساختگی دامپزشک این ابهام موجود است چه دام در فارسی بیک معنی دیگر هم آمده است که تله باشد.

و شاید نیز همین سبب باشد که دام در فارسی بمعنی چارپای خانگی و جانور آموخته و اهلی جدا گانه از استعمال افتاده و همیشه با دد یا دده که چارپای دشتی و جانور بیابانی و وحشی و درنده است بکار می رود تا با دام بمعنی تله مشتبه نشود (از شماره چهارم مجله فرهنگستان).

دامپزشکی. [آ ب] (اسامی) بیطاری اصل دام پزشکی. بیطار. [ار مرکب] آنجا که نظارت بر کار دام پزشکی کنند. آنجا که بر اصلاح دام پزشکی بنگرند که بدانجا و طریق معالجت دام و بیعاری آموزشند. بنگاه دامپزشکی. اداره دامپزشکی. دانشکده دامپزشکی.

دام پهن کردن. [آ ب] (مس) (مس) مرکب) دام گسترده. دام نهادن.

دامپیه. [آ ب] (ولیا) (اخ) (۱۱) از مناهیر جهانگردان انگلیسی (۱۷۱۵-۱۶۵۲). وی دوبار بگرد جهان برآمده است یکی از ۱۶۷۳ تا ۱۶۹۱ و دیگری از ۱۶۹۹ تا ۱۷۰۱ میلادی. (از قاموس الاعلام ترکی).

(۱) = لغتهای نو که تا پایان سال ۱۳۱۶ در فرهنگستان پذیرفته شده است شماره چهارم فروردین ۱۳۱۷. Veterinarius. (۲) Pasu. (۳) Anumaya. (۴) Stora. (۵) (۱) مقصده الادب زمخشری چاپ لیبسک. (۶) Vétérinaire. (۷) (۱۰) نگاه کنید به بخش هشتم دیگر در عمل ۲ فروردین ۱۱۶۰ بنام پهلوئی Dinkard vol xvi by Sanjana P. 9. (۸) Fshu. (۹) Bacshaza. (۱۱) Dampier.

دامینه، [ری] (راج) نام جزایری کوچک نزدیک ساحل شمال غربی استرالیا و چون دامینه سیاح انگلیسی آنرا کشف کرد این نام گرفت. (قاموس الاعلام ترکی).

دامینه، [ری] (راج) نام تنگه‌ای بوسمت ۸۹ هزار گز میان جزایر گینه نو و یرناتی نو. (قاموس الاعلام ترکی).

دامت افاضاته، [د م ت] (ع) (جمله - دعائیه) بیوسته و بردوام باد افاضات او.

دامت پرگانه، [د م ت] (ع) (جمله - دعائیه) بردوام و بیوسته باد پرگانه‌ای او. دعائیست که پس از بردن یا نوشتن نام ققیعی یا مینجیدی کنند. جمله دعائیه کدر دعای بر ققیعی زنده بکار برند.

دامت تأییداته، [د م ت] (ع) (جمله - دعائیه) بردوام باد تأییدات او.

دامت دولتیه، [د م ت] (ع) (جمله - دعائیه) بردوام و بیوسته باد دولت او.

دامت شوکته، [د م ت] (ع) (جمله - دعائیه) بردوام و بیوسته باد شوکت او (آن مرد).

— دامت شوکتها، بردوام و بیوسته باد شوکت او (آن زن).

دامت عظیمته، [د م ت] (ع) (جمله - دعائیه) بیوسته و بردوام باد بزرگی او.

دامج، [د م] (ع) شب تاریک و جمل دامج، مرد توانا. (آندراج).

دامجانه، [د م] (ع) رجوع به «مجان» شود. (دلی ج ۱ ص ۴۲۰).

دامچه، [د م] (راج) دهی است از دهستان پناوریه بخش جویم شهرستان لار. واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب باختری جویم و دامنه کوه دامچه، گرم‌سیر و مالدارانی و دارای ۳۲۸ تن سکه است. آب آن از چشمه و چاه است و محصول آن غلات و پنبه. شغل مردم آن زراعت و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دامچینان، [د م] (معن مرکب) مقابل دام باز چینان. (هیات). دام نهادن.

دامخ، [د م] (ع) (ن ف) لیل دامخ، شب معتدل نه گرم و نه سرد. (منتهی الارب).

داملا باجاء، [د م] (راج) دهی است از دهستان قلعه برزنده بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۱۸ هزار گزی باختر گرمی و در مسیر شوسه گرمی به اردبیل، جلگه و دشت و گرمسیر است ۱۶۵ سکنه آب آن از چشمه و محصول آن غلات حبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه آن شوسه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دامدار، (ن ف) دارنده دام. خداوند

دام، صاحب دام. (بهر دو معنی آلت صید و حیوان اهلی). || نگهبان دام. حافظ دام (بهر دو معنی تورو آلت صید و حیوان اهلی). || صیاد. شکار کننده پدام. دامبار. جهان دامدار است نیرنگه ساز

هرای دلش چینه و دام آرزوستی.

دامداران را بدان و دور باش از دامشان صید نادانان شدن سوی خرد چیز هار نیست. ناصر خسرو.

چو گوری بودم اندر مرغزاران ندیدم دام و دوس دام داران. دین و دامن.

فروان رنج یستد دم‌داری بدشت و کوه تا گید شکاری. دین و دامن.

دامداری، (حامی) عمل دامدار، دم داشتن، نگهداری دام، (آلت صید). حفظ دام (آلت صید). || شکار کردن، صید کردن. صیادی، دامیاری. || نگهداری و حفظ دام (حیوان اهلی). پرورش و استفاده از دام. چون گوسفند داری و گاو داری. داشتن و پروردن حیوانات اهلی چون گوسفند و گاو و بز آن.

دام داشتن، [د م] (معن مرکب) دامداری، مالک دام بودن. حافظ و نگهدارنده دام بودن (در هر دو معنی آلت صید و حیوان اهلی). || وسیله صید قرار دادن، دام و تله

زانکه دین را دام دادد بیشتر یار هیز کن زانکه سوی او چو آمد صید از تهار نیست. ناصر خسرو.

دام نام، (ر صوت) سکایت صوت دهل و مانند آن. قام آواز جابل و مانند آن.

— از نو دام دام، با از سر نو دام دام تعبیری عقلی از سر گرفتن. از نو آغازیدن، دبه کردن. دام دام، [د م] (ن ف) رجوع به دام نام شود.

داملا ما، (راج) دهی است از دهستان جای یازم بخش ضیاء الدین شهرستان خوی. واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری فرخ ضیاء الدین و ۴ هزار گزی خاوری شوسه قره ضیاء الدین به ما کو. دامنه است و معتدل و دارای ۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

داملا ما، (راج) دهی است از دهستان قلعه برزنده بخش شوسه شهرستان خوی. واقع در ۵ هزار گزی باختر خوی در مسیر جنوبی راه لار به رومنه ملی همزرد آبک دره است و کوهستانی و سردسیر و دارای ۳۰ تن سکنه. آب آن از دوه حاصلی است و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و صنایع دستی آنان جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. این

ده را سه شلتی نیز میگویند (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دام داهول، (امر کب) جمله (مهدب - الاسماء). دام داهول. دام داهول، الاحتیال پدام داهول صید کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر و زنی).

رجوع به داهول و داهول و داهول (و نیز رجوع به شموری ج ۱ ورق ۴۱۹). شورا

دام دینده، [د م] (ن معن) که دام دینده باشد. پدام افتاده و خلاص یافته. که یکبار در دام گرفتار و سپس رها شده باشد و از آن بکتابه مجرب و بانجرب و کسی که از چیزی باجایی یکبار آسبیده دیده و دیگر بار احتراز از آن کس با چیزی لازم بینداده شود.

نشا بدشد بی مرغ یریده نه دنبال شکار دام دیده. نظامی.

چون رفت گوزن دام دیده زان بقمه روان شد آرمیده. نظامی.

شاهر، [د م] (ر ا) (راج) (۲) ماده ایست صفتی فرد رنگ و صنعت و طبع حاجب ماوراء. چون شبته و آن رسوب و کنجازه تقطیر تره پادین است و آنرا برای تطهیر زده کسان بکار برند.

شاهر، [د م] (راج) (۳) از بلاد مابین شمال و مشرق هند بر حسب آنچه در سنگت آمده است. (ماللهند بیرونی ص ۱۵۲).

شاهر ص، [د م] (راج) (بهستی جمله اول اشیا ۳۴۰۱۷) زن آبتنی بود که بواسطه مو عطفه یولس بدین مسیح گردید و بعضی بر آنند که از زوجه یونیسوس از یونانی بوده است. (قاموس کتاب مقدس).

شاه زو، (راج) دهی است از دهستان فروغن بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع در ۴۲ هزار گزی باختر ششتمد و ۴ هزار گزی جنوب کال شور. جلگه است و گرمسیر و دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آن غلات و پنبه و شغل مردم آن زراعت و کرباس بافی است. و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

شاه زو، [د م] (معن مرکب) تهیه کردن دام، دام نهادن. (عیات اللغات ذیل دام).

شاهس، [د م] (ع) (معن) تاریک. مقللم تیره. لیل شاهس، شب تاریک. (دهار) (منتهی الارب). شبی سخت تاریک.

شاه ساختن، [د م] (معن مرکب). ساختن تله و دام. ساختن آلت گرفتار کردن شکار و حیوانات || دام نهادن. دام گستردن. تهیه کردن دام.

زواره فرامرز و داستان سام نیاید که سازند پیش نو دام. فردوسی.

(۱) Tam - tam. (۲) Colohane. (۳) Dāmara (ساشکریت)

دامم از ما ساختهند چو دیده اند

سوی خوشیهای جسم میل و هوامان .
ناصر خسرو .

بر من تو کله و رشتی دمام ساختی
وز دام تو نبود از نه غیر مرا .
ناصر خسرو .

دام و دد را نام میسازي و باز
دام تست این گنبد بسیاران .
ناصر خسرو .

نیست ره هتق را یر گت و فوا ساختن
خرقة پیروزه را دام ریا ساختن .
معالی .

|| مجازاً مکر و حیل و بنکار بردن . ترفیق
کسی را یا کسی بکس و غن بر آمدن و گرفتار
کردن آورد . از دام بردن کسی را بیکر
و غن و گریزی . اسباب چینی کردن برای
کسی .

دامساز (ن ف) سازنده دام . صانع دام .
سازنده آلات گرفتار ساختن حیوان یا آلات
شکار کردن او . || مجازاً حیل و بنکار . اسباب چینی .
یا پوشش دوز . ترفیقه . مزد و گریز . گرفتار
کننده . بیکر بر آورنده .

بر آراست گرسوز دمام ساز
سری پرز کینه دلی پرز آرز .
فردوسی .

دامسازی . (حاصص) عمل دام ساز .
دامسره [س] [رایج] از نوعی فرج آباد
سازنداران . (سفرنامه زاینده س ۱۲۰ بخش
انگلیسی) .

دامسنگ [م] [رایج] دهی است از دهستان
بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت .
چندریه واقع در ۶ هزار گزی خاور تربت
چندریه . ۲۵ هزار گزی جنوب شوسه سومین
تربت به باختر . چلنگه است و مستقل و دارای
۳۸۷ تن مسکنه . آب آن از قنات و محصول آن
خلات و بن شن . و شغل اهالی آن زراعت
و گل داری و کرباس بافی و راه آنجا
اتومبیل روست . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۹) .

دامش [م] [رامص] اسم مصدر از
دامیدن . رجوع به دامیدن شود .

دام طراز [م] [ن ف] طرازنده دام .
آراينده دام . || دام دار . (ناظم الاطباء) .

تعبیه کننده آلات شکار حیوان . || منصوبه باز
(ناظم الاطباء) . || رایزن . (ناظم الاطباء) .
|| مجازاً مکار . دغا باز . ترفیقه کننده . گریز حیل
گر . معیل ج . دام طرازان (از آندراج) .
|| اختراع کننده و هدیر . (ناظم الاطباء) .

دام ظله [م] [ع] (ج) (جمله
و عالی) سایه اش یا پشته باد . بر دوام و پایدار
باد سایه آرد .

— دام ظله عالی . پاینده باد سایه بلند
پایه آرد .

دامع [م] [ع] (س) حاکم نمانک .
(منتهی الارب) .

دام عنکبوت . [م] [ع] (ن کب) (ن کب) .
انسانی (ابر کا کیا . تنیده عنکبوت . تنیده
جولاه (آندراج))

دروم سری از هوای دل شود کسی است
هر آس بدر کسی بی منتهی است .
بی روی تو مردمان چشم در چشم

گوئی در دام عنکبوتی مگسی است .
(واله مروی . از آندراج) .

دامعة [م] [ع] (ع) شکستگی سرچنانکه
خون از وی روان باشد بعد دامیه .
(منتهی الارب) .

دامغ [م] [ع] (ن ف) سر شکننده .
(آندراج) . (فیث) || تپه کهنه . (دهار)
هلاک کننده .

تودامغ روم و از سمات
زلزال بدامغان بیستم .
خاقانی .

قاهر کفار و باج از قاهره درخواست
دامغ اشرا و گرد از دامغان انگیزه .
خاقانی .

|| خوار کننده . (دهار) .
دامغاجی . (م) (م کب) تنخاجی . مهر
و نشانه دار قبوض و اسناد دولتی .

گاه دزیم و گاهی شمشیر که دهان آجی
گاه رعدار و گاهی دهن و گنگلار ایم .
مولوی .

رجوع به تنخاجی شود .
دامغان . (رایج) دماغان (دوندول عامه) .
شهری است میان خراسان و مظهران کنار راه

سمنان پشاه رود در ۲۳۹۴۰ گزی مظهران
و ۲۴۹۶ هزار گزی گرسازه دارای ایستگاه
راه آهن . عرض آن ۳۶ درجه و ۱۰ دقیقه و

طول آن ۴۵ درجه و ۲۰ دقیقه . دمشق گویند
از بلاد جبار است و صاحب بحیث اللغات آرد
که در اقلیم چهارم است و در منک قهستان .

و هندارت در انجمن آرا منک گرس که در آن
قز شهرهای قدیم است و بر زخ میان عراق و
خراسان و در شاهنامه فردوسی نامش مکرر

منک کور شده و اصل آن « ده مغان »
بوده و از کثرت استعمال « ماه » از میان
رفته و دماغان گفته و بجای ماه « الف »

آوردند و به تسمیه این بوده که مغان یا ص
آبادی آن شده اند یعنی آتش پرستان و
حکیم لامی گرگانی دو صفت سرمای
زمانه گفته :

گردد بهر دیار دزین فصل روزگار
آتش پرست خلق چو در دامغان مغان .
و چشمه یاد این ولایت مشهورست که آنرا
بادخالی گویند یعنی چشمه یاد زیرا که خانی
یعنی چشمه و جام آبست (منتهی) . اما این
توجیه را اساس علمی نیابد .

صاحب مجمل التواریخ و القصص در یاد دماغی
هر شنگ آرد که دامغان وی (هر شنگ)
کرده است یعنی ساخته . (از مجمل التواریخ
ص ۲۹) .

بافتن دامغان را قصبه قومس و شهری
بزرگه میان ری و نیشابور نویسد و گویند
صحرین مهلهل گند دامغان شهری بسیار
میوه است در نهایت خوبی باد آنجا شبانروز
نورزش بازیستند (منتهی) و قومس که معرب
گومش است بنا بر این تعریف دامغان و
سمنان و سهاام اردزی است . (ششهاج ۲
ص ۲۸۲) .

بشاسبت دامغان یاد شهر هکانون پیلوس یا
شهر صد دروازه انگیزه خاطر میشود .
برخی بنای آن شهر را از زمان اسکندر
دانسته اند و گروهی بر آنند که آن پایتخت
اشکانیان بوده است بهر حال آن شهر در
جنوب غربی دامغان کنونی بوده است (از
فرهنگ ایران باستان یورد داود ص ۸۴) .
موافق نوشته های مورخان قدیم خاصه کنت
کورث ظن قوی میرود معلی که اسکندر
بر پلین داریوش سوم رسید باید نزدیک
دامغان باشد چه داریوش را مقبولیا در
طرف جنوب شرقی سفید کوه که آبپاش
به دههای کومش میرود یعنی تقریباً در شمال
ساجی آباد کنونی یافته بودند زخم خورده .
(از ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۴) .

گرد کوه یا دژ گنبدان که از مرکز مهم
اصحابیلان بوده است در سه فرستکی دامغان
و مشرف بر آنست (تاریخ متول ص ۱۷۴) .
پشاپوشته در گان در دوره پارسها سه راه
از ولایت دامغان (کومش) به استرآباد ری
و خراسان میرفته است (ایران باستان ج ۲
ص ۱۴۹۲) . و بنا بر آنکه یارت دایخراسان
کنولی محسوب داریم . ولایت دامغان
بی تردید جزء بارت بوده و یارت از دامغان
شروع میشده است . (ایران باستان ج ۴ ص
۲۱۸۵ و ۲۱۸۶) .

در دامغان و حوالی آن بهد هخامنشیان مس
وجود داشته است و در ۲۵ هزار گزی شمال
غربی آن رگه های زغال اهل دیاک که بدون
مواد خارجی است پرض ۶۲ سانتیمتر
موجود میباشد و در بالای آن نیز رگه های
دیگری موجود است . بادام و خاصه پسته دامغان
بخوبی مشهورست .
چنانکه گفتیم دامغان را مرکز قومس
گفته اند ناصر خسرو در سفرنامه با وزارت قبل
بدان تصریح دارد :

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دامغان -- شهر بست با آب اندک و بردمان
کوه نهاده و مردمانی جنگی . و از وی

دوم ذی القعدة از نیشابور بیرون رفتم
در صحبت خواجه موفق که شواجه سلطان
بود . برای کوان (جوبن) بقومس رسیدم
وز یارت تربت شیخ با یزید بسطامی بگردم
قدس بقه روجه . روز آدینه هشتم ذی القعدة
از آنجا بدامغان رفتم . غرة ذی الحجة سنة
سبع و ثلثین و اربعمائة برهه آن بخوری و چلشت
خواران پستان آمدند ۱۰۰۰ (سفرنامه
ناصر خسرو چاپ دیرمیانی ص ۴) . صاحب
سدود العالم آرد

دستارها، شراب خیزد با هلهه، نیکو .
 (حدود العالم چاپ د کتومتونه ص ۱۴۶).
 و درباره کوشش گویسه ناحیتی است میان روی
 و خراسان بر راه حجاج و اندر میان کوههاست
 و این تائیت آبادان و بانعت است و مردمانی
 جنگی و از روی جامه کتیس خیزد و بموهایی
 که اندر همه جهان چنان نباشد و از آن
 پیکرگان و طبرستان برته . (حدود العالم
 ص ۱۴۶).

حدائقه مستوفی آرد: دامغان از اقلیم چهارم
 است. طولش از جزایر خالدات ۲ فجه ۴
 و عرض از خط استوا ۱۰ لوك ۴ هوشنگ
 ساخت. دور بزوش هشت هزار گام است و
 هوایش بگرمی مایل است و آبش از رود،
 و از مویه هاشم رود نیکوست. چشمه بیست
 در حوالی چهارده ۴ آب اندک دارد مایل
 بزودی، از قانورات هر چه در آنجا اندازند
 باد چنان بر خیزد در دامغان که مجموع
 درخت بشکند، منهدمان بیرونند و آنرا پاک
 کنند، باد ساکن شود و پیکرات آرموده
 شده است. (نزاهة القلوب چاپ دیوبند ص ۲۰۰).

خواننده میر در حیب السیر آرد:
 در سنه ۲۴۲ هجری در دامغان زلزله ای واقع
 شد که نصف عمارت آن بله ویران گشت.
 (حیب السیر چاپ کتابخانه خیام ج ۲ ص
 ۲۷۶). و نیز گوید همین بادشان چشمه ایست
 در حدود دامغان و هر گاه نجاستی در آن
 افکنند باد و طوفانی قوی پدید آید و صحت
 این خبر بنو اثربنویسته و چنین گویند که در
 نواحی قرین نیز مثل این چشمه ایست .
 (حیب السیر ج ۴ ص ۶۶۵) . و هم نویسد:
 عين الصجر چشمه ایست در فریقۀ نجاوار از قرای
 دامغان گویند که اگر زنبوری را در آن
 افکنند سنگی متفش شود . (حیب السیر
 ج ۴ ص ۶۶۶ چاپ کتابخانه خیام) .

احمد بن قوس بن احمد منوچهری شاعر
 معروف متوفی سال ۴۳۲ هجری از این
 شهر است .

سوی تاج صرانیان هم بدینسان
 پیامد منوچهری نامانی .
 مولانا شامی نیز از دامغان است . (مجالس
 النفاوس ص ۶۲) .

دشواهد شعری ذیل شعره یارسی گوید دامغان
 اشاعتی کرده اند .

برقتند ترکان ز پیش هفان
 کشیدند لشکر سوی دامغان .

فردوسی .
 قاهر کفار و باج از قاهره در خوانسته

دافع اشراق و گرد از دامغان انکبسته .

خاقانی .
 تو دماغ روم و از سلامت

زلزال به دامغان بیستم .
 خاقانی .

دشمن جاه منته این قوم کی باشند دوست
 چون من از بسطام هشتم این گروه از دامغان .
 خاقانی .

خاصه سنگ دامغان دانه نام افغان
 دزد گهر های من طبع خرف سان او .
 خاقانی .

یکبار بیچوگان ش دامغان
 بود ناچو طیش بر آمدن افغان .
 معنی .

چنانکه لشکر کوه نستان و اصل امشهان
 و دی تا دامغان و طبرستان بکشادند .
 (تاریخنامه ابن بطین ص ۱۲۰ چاپ اروپا) .

در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است:
دامغان (شهرستان ۰۰۰) شهرستان

دامغان یکی از شهرستانهای استان دوم و
 حدود مشخصات آن بشرح ذیراست .

از طرف شمال بخط الراس سلسله جبال
 البرز (مقسم الیه کوهستان مذکور حد

طبیعی این شهرستان با ساری و گرگان
 است) . از طرف خاور بشهرستان شاهرود

از استان دوم و از طرف جنوب بدشت کویر
 مرکزی و از طرف باختر بشهرستان سنان .

الف- آب و هوا- هوای شهرستان اولاً نسبت به

یستی و پندگی و در خانی بواسطه وزش بادهای

شدید متغیر است . بدین ترتیب که قسمت های

کوهستانی آن سردسیر و یلانی و فستهای

دامنه متصل و حدود کنار دشت و کویر گرم

است . ثانیاً موقع وزش باد شمالی که در

نتیجه بارندگی نواحی گرگان و مازندران

است زمستان بی نهایت سرد و تابستان هوا

متشن است .

و در نتیجه جریان شن و خاک هوا تیره و

د تاریک و غیر قابل تحمل میشود در این موقع

برای عابرین پیاده و سوار اشکالات بسیار

فراهم میشود .

باید متذکر شد که طوفان شن و گرد در خاک

همه جای شهرستان بگنواخت نیست مانند

جریان آبهای اقبانوس و دالانهای هواپی

منطقه بخصوصی بیشتر در مورد طوفان

قرار میگردد و این موضوع در موقع طوفان

از قنار ارتفاعات مسطحه بدامغان بنظر ریشنده

کمال روشن است . حدود این دالان یا در

حقیقت در دستانه شن از هوش آباد تا -

فعلی همین چشمه است که بصباب سطحی آب
 آن یکمده جفت گلابند زراحتی را که هر
 گاو بند صادق ۶ خروار بند است تأمین
 میکند .

آب مذکور در ۳ و ۶ هزار گزی دامغان
 شهرهای متعدد تقسیم میشود و بصرف

آبیاری ترله مهم دامغان میرسد و شبه ای

از آن از اشتهای باختر شبایان منوچهری

بشهر عبور میکند و بوسیله نهرین نقاط مختلف

شهر برده میشود . آب آن بسیار گوارا

وسیک است .

ب- ارتفاعات- سلسله جبال البرز از قسمت

شمالی شهرستان عبور میکند و شعب فرعی

آن تا شش هزار گزی شمال شهر مستد و با

زمین یکسان میگردد در قسمت باختر بین

دامغان و سنان بگرفته آن تا حدود راه آهن

آمده دارد و خط الراس آن حد طبیعی شهرستان

دامغان و شهرستان سنان است .

در قسمت جنوب و ساحل دشت کویر کوههای

کم ارتفاعی مشاهده میشود که قسمتی منفرد

و بادهای متصل بهم و تقریباً موازی با سلسله

البرز است و هر قدر بهم نزدیک کویر

نزدیک شویم از فواصل و ارتفاع آنها

کاسته میشود .

منطقه بین دشت و سلسله البرز دامنه مستمد

برای زراعت است .

کویر نمک در ارتفاعات دامنه و ابتدای دشت

کویر واقع و دائماً بوسیله سنگه فراتر نزدیک

نمک آن استخراج میگردد .

ج- رودخانه ششک رودهایی در این شهرستان

وجود دارد که در موقع بارندگی بسیار سیلاب

از آنها جاری میشود شهر دامغان و قره حومه

را تهدید میکند و سابقه خرابی رساندن نیز

وزش باد شمالی شهرستان بجاو شد بدست

دارند و مهمترین آنها عبارتند از :

۱ - ششک رود چشمه طی که ابتدای آن

دره های جنوبی شاه کوه گرگان است

۲ - ششک رود رودبار که در حدود چشمه -

طی با ششک رود اول متصل و از کنار آستانه

۳ و ۴ هزار گزی شمال شاهرود دامغان میگردد

و بکویر نمک منتهی میشود .

در مسیر این ششک رود نقاط مناسبی برای

پسند و نگاهداری سیلاب وجود دارد

که چنانچه عملی شود بوضع اقتصادی

شهرستان کمک شایانی خواهد نمود .

۳ - ششک رود در میان واقع در شمال فوشه

است و ابتدای آن ارتفاعات شمالی فوشه و

سیلاب آن از کنار قریه سروان میگردد

و بکویر نمک منتهی میگردد .

سازمان شهرستان - شهرستان دامغان از دو

بخش بنام حومه و صید آباد تشکیل شده است

۱ - بخش حومه شامل دهستانهای حومه دامنگوه - رودبار است - ۶۹ آبادی و ۲۲۸۰ تن سکنه دارد.

۲ - بخش صیدآباد شامل دهستانهای: فهاب وستان و تویه دروارست و ۸۹ آبادی و ۴ هزار سکنه دارد و این تریب شهرستان دامغان از ۱۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته و جمعیت آن حدود ۸ هزار است.

محمول صدها شهرستان یسته و غلات و کتیرا و پنبه و انگور و خربزه و هندوانه است که صادر میگردد.

راه آهن تهران به خراسان تقریباً از جنوب این شهرستان بزمه شوسه که در چند هزار گزی شمال راه آهن واقعست از این شهرستان میگذرد و بواسطه مسطح بودن اراضی در فصل خشکی با کثرت قرام مهم انومیل میتران برد.

از دامغان دوراه مالرو و موسی نیز دیگر کان و ساری میروند. راه سازی از دره گیوتنگه و گردنه لئو و نرس تنگه و راه کرگان از دره رودبار و گردنه ششیر بر عیور می نمایند.

این راهها که هستانی و صعب العبورست ولی عبور و مرور ممکن است. (مهرنگه جغرافیائی ایران ج ۳)

شهر دامغان در شمال خاوری - میان و ۷۰ هزار گزی با خنر شاهرود، سر راه شوسه و راه آهن تهران به خراسان واقع و مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است:

طول ۵۴ درجه و ۲۰ دقیقه و ۸ ثانیه. عرض ۳۶ درجه و ۹ دقیقه و ۴۸ ثانیه. ارتفاع ۱۱۳۰ گز و اختلاف ساعت آن با تهران ۱۱ دقیقه و ۳۰ ثانیه است.

مرکز شهر دامغان ۲۰ متر از تهران پست تر است. طول شهر از شمال بجنوب ۳ هزار گز از خاور به باختر ۲/۷ هزار گز و مساحت آن تقریباً هشت هزار گز مربع است.

از فلکه وسط شهر ۳ خیابان منشعب میگردد خیابان شمال خاوری معروف به خیابان خراسان که بجاوش شاهرود و خیابان باختری مشهور به منوچهری بجاوش تهران و خیابان جنوب خاوری به ایستگاه راه آهن منتهی میشود.

محللهای و زوچوب و بالا محله مرخندوق در قسمت شمال خیابانهای خراسان و منوچهری واقع است و بازار سر پوشیده آن موازی خیابان منوچهری و در جنوب آنست محلههای امامزاده - خوریان - محله شاه و محله نو میان خیابان ایستگاه و منوچهری واقع شده اند.

منظره داخلی شهر چندان جالب نیست دارای خانههای کاهگلی و بنامهای بتعلیق است. در کاین دامغان که حدود آن به یانصد میرسد در طرفین خیابان منوچهری و فلکه

و بازار است. آب شهر از نهر چشمه علی تأمین میگردد. با وجود کثرت آب میبایستی اطراف خیابانها مشجر باشد ولی بواسطه سهل انگاری و شدت باد اشجار قابل ملاحظه ای بعمل نیامده است و وشتائی شهر بوسیله دو موند برق ۲۴ کیلواتی تأمین میگردد. سکنه شهر در حدود ۱۰ هزار نفر است. ایستگاه راه آهن در سه هزار گزی جنوب خاوری شهر واقع است در این شهر یک دبیرستان و ۱۶ دبستان و یک بیمارستان وجود دارد. ادارات دولتی شهرستان دامغان در این شهر برقرار است و دو کارخانه نساجیه پنبه دارد. آثار اینیه قدیمه شهر بشرح زیر است:

۱ - مسجد و مناره چهل ستون معروف به «تاریخانه» تاریخ بنای مسجد قرن سوم و تاریخ بنای مناره قرن پنجم هجری و بنای مناره بقتیار بن محمد، پانی مقبره پدرش میروند است که در خلال سالهای ۴۱۷ - ۴۲۰ هجری بنا شده است.

۲ - مقبره چهل دختران که تاریخ بنای آن مطابق کتیبه ۴۴۶ هجری است.

۳ - مقبره پیر علی در تاریخ بنای آن ۴۱۷ هجری است و در نزدیکی این بنا مسجدی از زمان شاه خدا بنده وجود دارد.

۴ - مناره و مسجد جامع. تاریخ بنای مناره ۵۰۰ هجری است و مسجد بعد از آن بنا گردیده است.

۵ - خرابیهای جنوب شهر - عتیقه باستان - شناسان بر این است که معن شهر صید دروازه یا تخت اشکانیان است. در طی سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۱ شمسی کاوشهای علمی بریاستد کتر اشمیت (۱) مستشرق معروف به نایندگی موزه فیلادلفیا و بهزینه دانشگاه فیلادلفیا از تپه های مذکور بعمل آمده است و موفق بکشف گورستان پیش از تاریخ در نزدیکی تپه حصار شده اند همچنین خرابیهای از کاخ دوره ساسانیان بدست آورده اند.

۶ - امامزاده جعفر. بنای آن متعلق به عهد سلجوقی است و در حیاط امامزاده بنائی است که در کتیبه آن عبارات زیر خوانده میشود: این بنا بر حسب امر شاه رخ بهادر ساخته شده است که خداوند سلطنت او را هدایت فرماید.

۷ - دیوار شاه عباسی که بعد از گروگان نگهبانی و زندان مرئی در آن ساکن هستند.

۸ - مولدخانه آتعملی شاه قاجار که فعلاً در اختیار اداره دارائی است.

بخش حومه دامغان از سه دهستان بنام حومه رودبار و دامنگوه تشکیل شده است. دهستان رودبار در قسمت شمال و منطقه کوهستانی است. دهستان دامنگوه در قسمت خاوری و کنار راه شوسه و راه آهن واقع میباشد.

دهستان حومه در اطراف شهر مخصوصاً قسمت جنوب و جنوب خاوری واقع شده است. هوای قسمت دهستان حومه و دامغان کوه مندل و آب اکثر لوله آن از آب معروف چشمه علی است محصول صدها دهستان غلات و پنبه و پنبه و انگور میباشد. این دهستان از ۳۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است جمعیت آن در حدود ۱۱۴۰۰ نفر و قرام مهم آن بشرح زیر است:

چون - برم - درکیان - و امرزان و عباس - آباد. بنا بر این جمع قرام بخش حومه ۶۹ آبادی بزرگ و کوچک و جمع سکنه آن در حدود ۲۷۸۰۰ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

تکمیل شرحی را که در خصوص شهر دامغان نقل کردیم مطالب ذیل را که بیشتر از لحاظ باستان شناسی در خود اختصاص میگردانیم.

قدیمترین مسجدی که تا کنون پنبوی مانده تاریخانه دامغان است. اگر چه کتیبه ای که تاریخ آن را تعیین کند وجود ندارد اما از روی سبک بنا میتوان آنرا متعلق به قبل از سال ۴۰۰ هجری دانست. ساختمان مسجد چهارست

از صحن مرکزی که دور آنرا دالانی احاطه نموده و دهلیزهایی دارد که در طرف قبله عبور نموده. طاقهای اطراف صحن از آجر ساخته شده. این آجرها بر خلاف معمول بحالت عمودی و در وجه یکی فوق دیگری قرار داده شده است. طاقها قدری متمایل بر تریزی است و ای میهندا خینی شبیه به طاقهای ساسانیست.

پایه های این طاقها روی قطعه چوبی است که توی ستونهای نگاهدازنده طاق قرار داده شده است. این ستونها مدور و یکمتر و نیم قطر هر یک از آنهاست و از آجرهای بزرگی که ۳۴ سانتی متر مربع است ساخته شده. این آجرها بحالت عمودی روی یکدیگر قرار داده شده است. ساختمان ستونها کاملاً شبیه به ستونهای قصر ساسانی است که در کبر اشمیت در تپه حصار نزدیک دامغان کشف نموده است.

اصعب تری خانه که تنها بواسطه آنست حصه بسکت صربی ساخته شده. بلکه برای آنست که بسیاری از اسلوب ساسانی را نیز در بر دارد. طاقها یکیک بدون مجاورت دیوار روی ستونها ساخته شده بخاطر می آورد که ستون سازی از خصائص معماری قدیم ایرانست. در زمان ساسانیان ستون خلی ضخیم گردیده و از سنگ تراشیده و با آجر و آهک ساخته میشده است این قسم ستون را در مساجد نیز میتوان دید. (تاریخ صنایع ایران ص ۱۳۴ و ۱۳۵).

مرحوم اعتماد السلطنه راجع به جامع دامغان گویند

در مسجد بسیار قدیم در دامغان هست حصه هر یکی فقط جامع صدق میباشد هر مسجدی

(۱) Dr. Erich. Schmidt.

دارای يك منار است یکی از این دو مسجد که خراب و معروف به تازی خانه است اهالی گویند بحکم حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام ساخته شده ازین مسجد حالا چندستون باقیست.

مسجد دیگر که الآن آباد و در است گویند در زمان خلافت خلیفه مأمون ساخته شده ولی سند صحیحی برای ثبوت این ادعا بدست نیست . تاریخی هم ندارد که چیزی از آن مینویس و مستفاد شود . مساجد کوچک قدیم هم در محلات دامغان بسیارست که در شمار جوامع نیست . (مرآت البلدان ج ۴ ص ۱۰۲)

مناره مسجد جامع دامغان تقریباً مربوط به ۴۵۰ هجری است . (تاریخ صنایع ایران - ص ۱۵۸)

برج مقبره ای پیر علمدار در دامغان حاشیه ای در بالا دارد که از آجرترین یافته . نظر بانکه آجرها بشکل مخصوصی برای آرایش این بنا ساخته شده است صلوم میشود که نقشه بنا قبلاً تهیه شده بوده است . تاریخ آن ۴۱۷ هجری (۱۰۲۶ میلادی) است . برج مقبره ای پیر علمدار برای کتیبه قشنگ کوفی که در داخل برج ساخته شده و برنگ سمره ای است مشهور میباشد . (تاریخ صنایع ایران ص ۱۴۰)

به حصار نزدیک دامغان دکتر ازبک اشیت (۱) رئیس هیأت اکتشافیه که از طرف موزه دانشگاه ایلام و موزه صنعتی پسیلوانیا مأموریت داشت ، در اطراف دامغان شروع بصفاری کرد و امیدوار بود که کالومیلوس یعنی شهر صد دروازه یا صنعت اشکانیان را کشف کند

خرابه و آثار این شهر بدست نیامده ولی هیأت مزبور موفق بکشف تمدن مهم ماقبل تاریخی در تپه بزرگی در سه هزار گری دامغان گردید .

با وقت و توجه کاملی که لازمه بهترین اکتشافات علمی میباشد این ناحیه را بچندین مربع که سطح هر یک صد متر متر بود قسمت کردند و هر یک از آن قسمتها را بر بروج های کوچکتر بصلح ده متر تقسیم نمودند و حتی در کتاب گزارش خود هر یک از این قسمتها را هم پده مربع بکستری قسمت نموده اند تا مکان حقیقی اشیاء مکتوفه را سهولت بنمایند . این عمل باصبع نرین و دقیقترین آلات و ادوات انجام یافت و بزحمت هر شیئی مکتوفه را با کمال دقت باسانتیمتر اندازه گرفتند . برای اینکه بتوان اکتشاف را بطبقات کل و جزء تقسیم کرد ؛ پیشگوه دقت لازم را واجب است .

حصار ۶ الف - بقایای اطراف آنیکه دیوار آن از کاه و گل ساخته شده در طبقات مختلفه کشف شد و سفال و ادوات گوناگون و جالب توجهی در معاینه بدست آمده است

کشف اسکلت این مردم بسیار مهم است و اطلاعاتیکه از مطالعه اسکلت این قوم حاصل شده قرار است در آتیه منتشر گردد . در این محل هزار و شصت و سی و هفت قبر باز گردیدند . تمدن یا بنین ترین طبقه را بوسیله سفالهای دست ساز که با اشکال هندسی برنگ سیاه روی زمینه قرمز نقاشی شده مشخص میگرددند . سفال این طبقه معرف تکامل صنعت در زمان پیش میباشد سفال معمولی این طبقه عبارتست از کوزه های مدور که کعب آنها لپه دار میباشد . کوزه های بزرگه باشکال هندسی نیز بدست آمده است . وجود آسای دستی علامت آنستکه این مردم از زراعت و فلاحت بی بهره نبوده اند . مجسمه های گلی که بشکل انسان یا حیوانات اهلی ساخته شده یا بدست آمده ولی معالغه دقیق علمی از روی استخوان حیوانات این مسئله را روشن تر خواهد نمود . مردم این محل با مس آشنایی داشته اند . ولی گویا این فلز برای آنها کمیاب بوده است .

حصار ۱ ب - رنگ سفال این طبقه بهر حال قرمز ، قهوه ای روشن یا گرم میباشد . اشکال حیوانات مانند بز کوهی ، یزدگان و انسان برهنه های مختلف بدست میآید . سفال سازان این عصر استعمال چرخ را آموخته بودند . یکی از نمونه های این زمان کاسظریفی است و دارای پایه ای که کعب آن منور میباشد .

حصار ۱ ج - این طبقه یکی از برجسته ترین دوره تمدن اولیه را نشان میدهد . نقشه مخصوص و مشخص این دوره شکل بز کوهی است . اشکال هندسی نیز وجود دارد و اینها هر دو بتمه بدرجه ترقی نتود رسیده اند . عقید شدن شکل حیوانات و پرندگان را میتوان از طبقات ۱ ب و ج و نیز در قسمت اول طبقه ۲ تعقیب نمود . این مطالعه جالب توجه است زیرا این اشکال بتدریج شکل اولیه خود را از دست داده بشکل اشکال هندسی در میآیند . اسلوب پر دازی بیشتر در نتیجه فکر و خیال نقاش بوده است نه بواسطه ترقی و مرور زمان ؛ زیرا مراحل مختلفه تکامل آن تمام در یک طبقه بدست آمده است . مهرهای تنکه ای شکل بسیارست . مهرها را از مواد مختلف ساخته و جهت زینت بکار میبرده اند . مقدمات لعاب دافق سفال در این زمان فراهم شده است . ظروف و آلات مسی که در ادوار مختلف حصار ۱ پیدا شده خالص نبوده یعنی همانطور که در طبیعت بدست آمده بکار برده شده و نمیتوان آنها را در ردیف مفرغ قرار داد . منجاق مسی با سر مدور ، خنجر ، دست بند و قطعات کوچک که شاید در مرتبه میگذاشته اند کشف گردیده است . درفش استخوانی ، هاون سنگی و سنگ جهت صقل زدن و تیز کردن پیدا شده است . عجب آنکه در این طبقه سلاح و ادوات سنگی زیادی پیدا نشده است

آخر دوره حصار ۱ ج مصادف میشود با مهاجرت مردمی که شاید از جنگه ترکمان بطرف شمال میرفته اند . این تمدن جدید توسط سفال ساده خاکستری رنگ که شامل رنگهای خاکستری روشن و تارک و حتی سیاه میشود ، مشخص میگردد . شرح آن را در دوره ۱ ب ذکر خواهیم نمود

حصار ۲ الف - این طبقه دوره تحولی را نشان میدهد . ظروف خاکستری و سیاه پیدا میشود و نیز اشیائی مانند ظروف طبقه ۲ ج در مقابله بدست آمده است . روی این ظروف سنگ شده یک ردیف اشکال خزالی دارند کردن نقاشی شده است . این نماد بر بتدریج صورت اولیه خود را از دست داده بشکل اشکال هندسی منظم در میآید که ابداع شایسته به حیوان اصلی ندارد از جمله خصائص ظروف خاکستری این دوره پایه آنها میباشد

حصار ۲ ب - در این طبقه ساختن ظروف خاکستری ادامه داده اند ، ولی سفال رنگ شده بدست نیآید و اگر پیدا شود دارای نقاشی خیلی ساده است . سفال عاجینی که که در این دوره آمده اند جای سفال بومی را گرفته است چون فلز زیاد شده و ادوات مسی بتدریج زیاد میگردد . از خصائص این طبقه منجاقهاست که سر آنها بیج دارد ساختن گرز مسی در این دوره ظاهر میگردد و در ادوات دیگر نیز ادامه مییابد .

حصار ۳ الف - این طبقه دوره برزخی بین طبقات ۲ و ۳ است زیرا حدود آن بکمال روشن نمیشد و چون سفال هر دو طبقه در آن پیدا شده طبقه جداگانه نامیده شده است .

حصار ۳ ب - این طبقه با اشکال قشنگ و ظریف خاکستری و سیاه رنگ مشخص میشود . فنجانهای رنگی ساده با زمینه کرم . گون و زرد یا نارنجی و آلات زینت باطرسهای ساده ظاهر میگردد . جیل و سلیقه ایرانیان برای زینت در این طبقه مشهور و ویداست ظروف سفالی شده خاکستری نیز در این طبقه پیدا میشود . آلات و ادوات مسی در این زمان در بزرگی است ولی هنوز مس همان فلز طبیعی است و باجیز دیگری مخلوط نیست معاصر در این دوره دیده میشود و علامت آنست که مردم این عصر دارای عقاید منجمی بوده و آثار در مراسم معموله آن زمان بکار میبردند . در این طبقه برای اولین بار سر تیرهاییکه از سنگ ساخته شده دیده میشود . چنانکه ذکر شد در طبقات قبل فقط قطعات مسی کوچک پیدا میشد و مطمئن نیستیم که آنها را برای سر تیر استعمال میکردند . اما در این طبقه سر تیرهای سنگی هستند شکلی نیست و تعجب در اینست در عصری که فلز معمول بوده اشیاء عصر

حجر سبیلی شده برای اولین دفعه بدست میآید

در این طبقه میثت اکتشافی واقعه اسف - انگیزی را که هزاران سال قبل یوقوع پیوسته کشف نمودند یعنی باقی پیدا شد که طعمه حریقی واقع گشته و ساکنین آن نیز نغف شده بودند از آثار آن چنین برمیآید که این ساختمان مورد حمله مهاجمین فرار میگردد و آنها پس از آنکه از تصرف آن مأیوس میگرددند بیسوز بداخل آن پرتاب نموده آتش میزنند. استخوان مدفون در پای بلکائی که به پشت بام میرفته پیدا شده است. اگرچه این حریق بمرگه ساکنین آن خاتمه یافته ولی خود بنا را از عمارت مهاجمین محفوظ و اشیاء و ابدوت نقیسی در اماکنهای آن باقی مانده و بدست ما رسیده است.

هزاران اشیاء کوچک که برای زیست بکار میرفته در اینجا پیدا شده است. مهره و تسبیح صقیق در این طبقه پیدا شده که در طبقات قبل دیده نشده است. زیست آلات طلا و نیز قنجان از این فلز قیمتی بدست آمده است. خنجری که دارای دسته مفره میباشد و علامت نغی در آن دیده میشود بدست آمده است. برای بستن دسته خنجر پارچه نیز بسته اند. است. اثر پارچه پس از سوختن در روی دست دیده میشود. مدافعینی که در آتش جان داده اند خنجر همراه داشته و خندنگهای سنگی زیاد در میان آنان پیدا شده است. از روی مدارک و شواهدیکه بدست آمده است کلیه واقعه اسفناک و حمله مهاجمین را میتوان تشریح نمود. موضوع جالب توجه دیگر آنستکه در یکی از اطاقهای این عمارت تودمغای گندم نیم سوخته پیدا شده است و این نشان میدهد که در قسمت فلاحت این مردم ترقیاتی کرده بوده اند. از آب و هوای این ناحیه میتوان حدس زد که آبیاری در این زمین مردم معمول بوده است.

دو مهره استوانه ای شکل نیز در این طبقه پیدا شده است که یکی از آنها دارای نقش گاو و دیگری نشان عرابه میباشد. اشیاء زیادی از این قبیل در نقاط مختلفه پیدا شده است.

حصار ۳ - در این طبقه سنگ مرمر سفید برای اولین بار ظاهر میگردد و مجسمه های زیادی از حیوانات اهلی از نقره مرمر با گل ساخته شده است مجسمه انسان بشکل زنی که دامن گشایی پوشیده از مس و مرمر و گل پیدا میشود و بنظر میآید که این قبیل مجسمه در مذهب آنان انتشار زیادی داشته و موروثی بوده است. اشیاء نظیر آن در نقاط مختلفه دیگر نیز پیدا شده است.

عماتیکه در مراسم مذهبی بکار میرفته و نماینده فاهیل بوده پیدا شده و زنی در نشان

میبندد که بچه ای را بلند نموده و تقدیم مردی میباید. صحنای دیگر زادی سکه گاوی را به گاو آهن بست نشان میدهد. این علامت فلاحت و زراعت است و شاید برای برکت دادن و تقدیر آنهاست که بدین شکل شریف صفت گماشته اند استعمال میشده است. این اشیاء بطور کلی نشان میدهد که مذهب مقام شامعی در زندگانی این مردم داشته است. مفره ای نیز کشف شده که مقدر زبانی اشیاء مذهبی در آنجا بدست آمده و دکتر اشپیت آفرام مفره یکی از روشهای مذهبی میداند.

مفره مهم و جالب توجه دیگری پیدا شده است که متعلق به شتر کوچکی میباشد و از قرار معلوم از قنابل یکی از نجاب بوده است. زیرا جوهرات و آلات زیست بسیار با او دفن شده است. از یک طرف اشیائی است که این دختر در زمان کودکی داشته و استعمال میکرد و از طرف دیگر ظروف بزرگ و اسپاهایست ممکن بوده در بزرگی استفاده کند. از این قنبله نتیجه گرفته اند که این مردم بزرنگانی پس از مرگه متقد و انتظار داشته اند که او در عالم دیگر چند بلوغ برسد.

مهره و تسبیح کهریا برای اولین دفعه در این طبقه دیده میشود و نشان میدهد که روابط تجارتمی با مناطق دور دست زیاد شده است. مهرهائی که برای مداف بکار میرفته پیدا شده و تصویر حیوانات روی آنها نقش گردیده است. مس در این زمان زیاد گردیده و ظروف بزرگ از آن ساخته شده است. قنجانهای سری دیده میشود و ظروف نقره فراوان گردیده.

نایب از نقره که پانصاور حیوانات منقوش میباشد روی سر اسکلتی پیدا شده و حلقه های طلا و نقره روی نیزه های این زمان دیده میشود ولی سرتیر سنگی از بین نرفته و متداول بوده است. چنگال و ملاقه (ملته) که برای طباشی بکار میرفته و چنگالهای بزرگی بطور زیکتر که شاید در جنگه استعمال میشده بدست آمده است. روی مفره مردم این عصر از حیث تعین و زندقائی بیش بوده اند در فن کاری مهارت زیادی داشته و از زراعت و فلاحت بی بهره نبوده اند. حیوانات اهلی نگاه میداشتند و در مذهب بالنسبه ترقی کرده بوده اند.

دکتر اشپیت تاریخ طبقه ۳ چ را در حدود دوازده تا سه هزار سال قبل از میلاد میداند تاریخ زمانیکه طبقه ۱ تمام شده و نژاد جدیدی باین منطقه آمده و سفال خاکستری رنگ با خود آورده اند در حدود سه هزار و

پانصد سال قبل از میلاد میباشد. پس معلوم میشود که قسمتهای طبقه ۱ پیش از این تاریخ و طبقات ۲ و ۳ بعد از آن بوده است. اگرچه تاریخی که بتدین و کشفیات ما قبل تاریخ داده میشود فرخ و تقریبی است و غالب حدس زده شده است. ولی بتصریح حقایق و مدارک بسیاری جمع گردیده است که ما را امیدوار و قادر میسازد که در آینه تاریخ صحیح و دقیقی بتدین اولیه و طبقات اکتشافی بدسیم. (نقل از تاریخ صنایع ایران تألیف دکتر ج کریمنی و طبع ترجمه عبدالله فریاد ص ۲۹ تا ۳۰).

دامغانی - (راخ) (ایستگاه...) نام ایستگاه راه آهن میان سرخه موزورین. در خط سمنان به شاهرود در ۳۶۴ هزار کیلومتری تهران.

دامغانی - (ممنسوب. منسوب به دامغان) رجوع به دامغان شود.

دامغان - دستاره دامغانی دستاری که از دامغان آورده باشند دستاری که بدامغان بافته باشند و کابادارند یعنی را گفت در آب قاضیه چه میفرمایندندیم بیامد و بگفت: گفت دستاری دامغانی در قبا باید نهاد چون من از اسب فرود آمیم بر صفت زین پوشید. همچنین کردند تا آخر عمرش. (ابو القاضی بیهقی ص ۳۶۰ چاپ و کتر فیاض).

دامغانی - (راخ) ابوهی محمد بن عیسی الدامغانی. رجوع به محمد بن عیسی... و رجوع به یشمه المهرتعالی ص ۶۹ ج ۱ شود.

دامغانی - (راخ) احمد قاضی. باقاضی - احمد اوراست کتاب الاستظهار بالالاستظهار الاخبار و حدیثه مستوفی از آن نقل کند. (تاریخ گریه ص ۵۱۹ و ۵۲۰ چاپ اروپا و ترجمه القلوب ص ۱۳ مقاله سوم چاپ اروپا).

دامغانی - (راخ) بهلوان حسن. باژدهم از خاندان سرداران (۷۶۲-۷۶۶ هجری). رجوع به بهلوان حسن و نیز رجوع به حبیب السیر چاپ کتابخانه خیم ج ۳ ص ۳۶۰ شود.

دامغانی - (راخ) هلی قاضی القضاة بهد قائم خلیفه عباسی. وی در فتنه ارسلان مسامیری در حرم خلیفه همراه وزیر ابومسلم و خود خلیفه و رئیس الرضا، این شروران و غیر هم گرفتار ویر شتر نشانیده و گردن بندان سوزانی گردانیده و سپس کشته شده است. (تاریخ - گریه چاپ اروپا ص ۲۵۲).

دامغانی - (راخ) محمد علی قاضی از معاصران سلطان ظفر لیک و ابونصر کندری وزیر و کنسولی این مرد را تربیت کرد تا قائم خلیفه عباسی و سلطان ظفر لیک قضا بندان بدو دادند. او را در همه روی زمین بکش و بکشد بود و نه ملبوسی سزاوار و نه مر کوبی بود از کار قضا چندان نعمت حاصل کرد که

هر سال در دست هزار خردار غله از زراعت او حاصل میشد و سالها قضا پنجاه در نسل او ماند. (تاریخ گریه من ۲۵۸ چاپ اروپا).
دامغانی (راخ) منوچهری احمد بن قوس ابن اسعد. شاعر معروف قرن چهارم پنجم هجری. رجوع به منوچهری شود.
 سوی تاج مهر آید هم بدینسان
 جامد منوچهری دامغانی .
 منوچهری .

دامغانی (راخ) مولانا شامی رجوع به شامی و نیز رجوع به مجالس النفاث (ص ۶۲) شود.

دامغانی (راخ) الحنفی از معاصران مقتدی خلیفی عباسی است. خلافت مقتدی بالله ابو القاسم در محضر شیخ ابی اسحق شیرازی دامغانی و این دامغانی بیعت شده است و هم با دام مقتدی در گذشته . . . رجوع به تاریخ الخلفاء سمرقانی (ص ۲۸۰ و ۲۸۲) شود .

دامغوری (راخ) محسن فضل حق اوراست الکافی لعل ایسافوجی - و مع میر ایسافوجی طبع سنگی هفتی ۱۳۰۹ (مجم المطبوعات).

دامغول (ا) گرمی که در گلو و فضای مردم افتد و درد نکند. گرمه ای کوچک و بزرگ که بر تن مردم افتد و درد ندارد. دانه ها و گرمه ها باشد مانند گرمه کان که از اعضاء و گلوئی مردم بر می آید و درد نکند و آتراً سلمه میگویند. (برهان) . شوک . سلمه شوک . چغ (زمخشری) . جغش . جغج فند . قول . غول بیابانی او نوعی از جن است (برهان) . رجوع به قول شود .

دامغه (ا) (ع) آن شکستگی سر که بر احوال بدماغ رسد . (ذخیره . خوارزمشاهی) . بر احوال که پیروز رسد . (مهذب الاسام) . تفرق اتصالی که بدماغ رسد . شکستگی سر چنانکه بدماغ رسد و هی اشاره الشجاج و شجاج که اسقام شرعی بوی منطلق است نه نوع است . قاشره و آتراً خاوصه تیز گویند آنکه با ضمه پس دامغه پس صلاحه و پس معاق پس موصفاً پس هاشمه پس منقله پس اعهه پس دامغه . وزاد ابو عبید دامغه بالمهمله بدامغه اولیها .

(منتهی الاوب).

|| چیزی است چون شکوفه سخت که از میان درخت خرما بیرون آید که اگر آتراً بگذارد نه نخل را بپشت نکند . شکوفه مانندی است درواز بسیار سخت که از خرما بن بیرون آید و اگر آنرا بگذارد و ترک دهند خرما بن را خشک کند و تباہ گرداند . (منتهی الاوب) .

|| آهن بالان شتر . (مهذب الاسام) . آهنی است که بر دنباله بالان نصب کنند . (منتهی الاوب) . || جویبکه در میان دو ستون در پیشانیها نامشکرا بدان آورند . (منتهی الاوب) .

دامغه (راخ) دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری اهواز و ۴ هزار گزی خاوری راه آهن اهواز به بندر شامپور. دشت است و گرمسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه آب آن از چاه است و محصول آن غلات . شغل اهالی زراعت و کله داری است و راه آن در تابستان اتومبیل روست . آثار قلعه خرابه کهن در نزدیک این آبادی وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

دام فکندان (فک د) (مصر مرکب) دام افکندن . دام نهادن . دام گسترده . یمن کردن دام . قله نهادن . تمیبه کردن دام . فرو نهادن دام دام چین .

— دام در افکندن . دام نهادن .

دام در افکندن منجدوار
 پس پیوسته و خاروش دامش .
 خاقانی .

دامق (ا) (ع) تباهی خیر . (منتهی الاوب) .

دامق آباد رودخانه (م ین یان) (راخ) دهی است از دهستان بدخترگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۴ هزار گزی شمال خاوری کرمان و ۵ هزار گزی شمال راه شومه کرمان به زاهدان . کوهستانی و سردسیر است . و دارای ۴۴ تن سکنه آب آن از قنات است و محصول آنجا غلات و حبوبات . شغل مردم آن زراعت است و راه آنجا حال روست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

دامک (ا) (ع) مصفر دام خرد . دام کوچک رجوع به دام شود . || مقته و سر انداز زبان را نیز گفته اند . (برهان) . دامی . (برهان) سر انداز زبان که تور مانند است . سر انداز زبان مشبک و تور مانند (فهرست لغات نظام قاری ص ۱۹۹) .

مصبر جو بر آن دامک سردی سر آفوش
 میگفت زانده جدائی بمقامی .
 (نظام قاری ص ۱۱۲) .

دامک و سریند بگویم که چیست
 نام یکی آفت و دیگر بلا .
 (نظام قاری ص ۱۰۲) .

نه دلم میل بان دامک سرد در دوس
 که بهر حلقه آن دام گرفتاری هست .
 (نظام قاری ص ۴۶) .

کرده در سوزاخ دایم مار دامک را درواز
 بر واجب کاری که او را پارماری بردست .
 (نظام قاری ص ۱۲) .

برو ای دامک شلوار که بر دیده تو
 راز لنگو نهی نیست و نهان خواهد بود .
 (نظام قاری ص ۶۱) .

کار از دامک شلوار در افشان بیند
 جای آنست که دردم بکشاید زبان
 (نظام قاری ص ۹) .

و دیگر دکانهای آراسته چون صورنگران
 اطلس خنای . . . و دامک و سردوزان یا نش نطقی .
 (نظام قاری ص ۱۰۰) .
 رجوع به دام و تور شود .

|| جانوران وحشی کوچک را گویند همچون خرگوش و روباه و امثال آن . (برهان) .

دامک (ا) (راخ) دهی است از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری نصرت آباد و ۱۸ هزار گزی شومه زاهدان به خاش . جلگه است و گرمسیر و دارای ۱۲۰ تن سکنه آب آن از قنات است محصول آن غلات و حبوبات . شغل مردم آن زراعت و کله داری است و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

دام کوشن (ک د) (مصر مرکب) تعبیه دام . ساختن دام نهادن دام . چین دام ای کام دلت دام کرده دین را

هشدار که این راه اتیبا نیست
 ناصر خسرو
 — بدام رام کردن . بچاره و تدبیر دردا آوردن .

که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام
 ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد
 ناصر خسرو

دام کشی (ک) (ن فحر مرکب) دام گسترده یمن کننده دام . دام نهانده . || بازی دهنده || خلاص کننده از دام . بردارنده خام و آزاد کننده در دام مانده .

دام کشی خون (ک) (راخ) دهی است جز دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در ۳ هزار گزی شمال خاوری زنجان . کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۲۶ تن سکنه است . آب آن از چشمه و قنات است و محصول آن غلات . شغل مردم آنجا زراعت و گلیم و جاجیم بافی است و دامن مالرو (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

دام کشی (ک) (حاصص) عمل دام کشی گسترده دام . نهادن دام . || بازی دادن || خلاص کردن از دام . برداشتن دام . برچیدن دام و آزاد کردن در دام افتاده .

|| باری دادن دفع گرفتاری کردن . مقایه دامن کشیدن که ترکتاری دادن و ترک یا گفتن هنگام گرفتاری اوست .
 یزید اهد بگه ناخوشی
 دام کشی کرد نه دامن کشی
 نظامی

دام کشیدن، [کَ تَ د] (مسر مرکب) دام نهادن دام گستردن، تله نهادن، دام نهادن (از غیاض اللغات، ذیل دام). || برداشتن دام، [نجات بخشیدن گرفتاری را].

دام گنده، [کَ تَ د] (نفس مرکب) دهایی یا تله از دام و بند (ناظم الاطباء). که دام بر گنده باشد، که دام فرو گسته باشد، طائری که بزور طلبش از شام بر آمده باشد، فی شایخ گل شکسته طرف کلاه تو وی خانه دام گنده زلف سیاه تو. (ملاطیبه بلخی، از آنتدراج).

دام گندن، [کَ تَ د] (مسر مرکب) از جای بر آوردن دام، درهم نوردیدن و گستن دام.

دام کتف، [کَ تَ د] (ترکیب اضافی) تودمانی گیری که از تنگ کتف کنند.

دام گنه، [کَ تَ د] (م) (م) سعیتی، بلا، بقال اصابتهم دامگه من دوامکت الهم، فی دایه من دوامبه، ج دوامگه، (منتهی الارب) دایه (مذهب الاسماء).

دامگاه، (امر مرکب) دامگه، جای دام، آنجا که دام نهند یا نهاده بود، جای دام کشیدن، (آنتدراج) . آنجا که تله گذارده یا گذارده بودند.

اهل تیر و هفتل از این دامگاه صعب
فانل نیند گریه بدین دامگه دوند
ناصر خسرو .
و گستاخ واریش دامگاه کرد کان برید .
(سندبادنامه، مر ۴۳ چاپ استانبول) .

و اوهان زین دامگاه هم مرا
کارزوی آشیان می آیدم .
خاقانی .

زایست گر که دل که ترادیه می نهید
زین دامگاه گر گستاخونگر گلشنی است،
خاقانی .

باقی قالب ازین دامگاه
مرغ دلش در تله با آرامگاه .
نظامی .

چون بسای بسته این دامگاه
رخنه کشش تا بدر آبی برآه .
نظامی .

یافت از دامگاه آن ندگان
کوچه راهی بکوی غمزدگان
نظامی .

دش چون شدی سرازین دامگاه
در آن خرگه آوردی آرامگاه .
نظامی .

هوای لطف تو از بهر صید مرغ دلان
زدامگاه رجا دانه گمان برداشت
سینه اسفرنگه .
تا هست روی خرمش و دست زلف بر رخس
دلها چو مرغ اندر غمش، از دامگاه آویخته .
عطار .

ز حرس دانه درین دامگاه زرد بکست
که همچو مور ترا بشویر شود پید .
صائب .

هر مرغ دل که زلف تو می سازدش هلا که
از دامگاه خارم آزاد میکند .
خواجہ آملی .
حاشا الصید ، گرداگرد صید در آمدن تا
بندامگاه آید . (منتهی الارب) ، احوش ،
گرداگرد صید بر آمدن تا بندامگاه آید .
(منتهی الارب) .

یا کتابه از دنیای رحمت .
— دامگاه خرد، کنایه از دنیاست .
— دامگاه دیو، کنایه از دنیا و عالم سفلی
است . (برهان) .

— دامگاه مشور، دامگاه دیو، عالم سفلی .
(برهان) .

— دامگاه منوران، دامگاه دیو، (آنتدراج) .
بمعنی دامگاه ستورست که جهان فانی و عالم
سفلی باشد . (برهان) .

— دامگاه غول، دنیا، دامگاه قول .
دامگاه گر که دامگاه دیو . (آنتدراج) .

دام گداهشتن، [کَ تَ د] (مسر مرکب)
دام گستردن، دام پهن کردن، دام نهادن،
تله نهادن .

دام گزفتن، [کَ تَ د] (مسر مرکب) حبل
(بهار)، اما کتف حبل، که در دهان یعنی دام
گرفتن است، در منتهی الارب معنی گرفتن
شکار بدم دارد و درین صورت معتدل بلکه
آشکار است که معنی «حبل» بدم گرفتن است
نه «دام گرفتن» و تواند بود که این سهو
از کاتب نسخه باشد .

دام گسترش، [کَ تَ د] (مسر مرکب)
دام پهن کردن، نصب کردن دام، گداهشتن،
دام نهادن، تله نهادن، دام گستریدن .

دام گستریندن، [کَ تَ د] (مسر مرکب)
دام گستریدن .
ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست .
سعدی .

دام گمشتن، [کَ تَ د] (مسر مرکب)
گندن دام، از جای بر آوردن دام، درهم
نوردیدن و فرو دریدن دام،
چه خاک بر سر بر طاقی کنه یارب
مرا که دام گمست و شکار رفت بگرد .
(صائب آنتدراج) .

دام گشتن، [کَ تَ د] (مسر مرکب)
بصورت دام در آمدن، صورت تله و دام بغود
گرفتن، شکل دام یافتن .
|| آلت گرفتاری و وسیله گرفتار آمدن شدن،
تله شدن، وسیله گرفتاری گردیدن .
کنون قام چو پسته بهرام گشت
همان نخت سببین ترا دام گشت .
فردوسی .

دام تو گشت جهان و چنه
اسب و سقامت و ضایع و غلام .
ناصر خسرو .

لا کنایه از بلزی دادن و دام گستردن .
(برهان) . || خلاصی از دام (برهان) .
(اما ظاهر این معنی بر اساس نیست) .

دامگاه، [کَ تَ د] (ل) دامگاه، صنف دامگاه
پرواز چون کنند ازین دامگه بیرون
دوقاف را گرفته بیستگان میبرند .
ناصر خسرو .

اهل تیر و هفتل ازین دامگاه صعب
فانل نیند گریه بدین دامگه دوند .
ناصر خسرو .

هر لحظه هاتنی بتو آواز میدهد
کارین دامگه که جای امانست الامان .
خاقانی .

درین دامگه اوچه همدم ندازم
بمحمد انا از هیچ غم فم ندازم .
خاقانی .

هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه بند
آمد فضا که روزیش از آشیان بر آید .
خاقانی .

میاد قضا نهاد دامت
از دامگه قضات جویم .
خاقانی .

زین دامگه احتکاف بگشای
بر عجز خود اعتراف بنمای .
نظامی .

ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر
ندانست که درین دامگه چه افتادست .
حافظ .

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود .
حافظ .

طایر گلشن فمسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه ساده چون اتمام .
حافظ .

درین دامگه شاههانی کم است .
حافظ .

— دامگه غول، دامگاه غول، دنیا .

دامل الجراح، [م ل ج س] (امر مرکب)
رجوع به اسباب فرعون شود .

دام مجله، [م م د] (ع) (جمله
دعائی) بزرگواری او بر دوام و پابنده باد .

دام مشکین، [م م د] (ترکیب وصفی)
کنایه از زلف .
دام مشکینی که من در گردن او دیده ام
آهوی مشکین شوند از بوی او نصیبرها .
(صائب، از آنتدراج) .

دام مملکه، [م م د] (ع) (جمله دعائی)
یادشاهی او بر دوام و پابنده باد .
آنچه خداوند دام مملکه فرموده عین صوابست .
سعدی .

ملک دام منگه در کتف حیثیت آن استنار
نفرمود .
سعدی .

دامن - [م] [ب] (ب) نام معلی کناره خواهش به بیورد. میان تهاب دایر آن شهر. در ۱۳۸۹ هزار گزی خواش.

دامن - [م] [ب] (ب) دامان. ذیل. (دهار). آن قسمت از قبا و ارض خالی و سرداری و حر آن که از کمر پریر آویزد. از کمر بیابین هر جامه. قسمت پایین قبا و غیره از سوی پیش. قسمت سفلی قبا و غیره از قدام. قسمت پایین جامه. رفل. (منتهی الارب). قسمت پیش از کمر بیابین هر جامه چون پیراهن و قبا و ردا و سرداری رکت و پالتو و روپوش و نظایر آن. مقابل گریبان و قسمت علیای جامه. صاحب آنندراج گوید: دامن مقابل گریبان و آن طرف چیزی باشد مانند دامن جامه و دامن کوه و صحرا. دامان مشبع آن... و چیده و ریخته و کوتاه و دراز و فراخ از صفات اوست. (آنندراج). هوگر کربن بیفتاد. روی خاک.

دامن جو شش گشت چاک. فردوسی. بدله اندر آویزد دوزخش. جو دوزه اندر آویزد بدامن. خفاف.

ای آنکه عاشقی بدم اندر غمی شده. یامن بیا بدامن من در فکن خلیج (۱). مرغی.

و یا پیراهن نیلی که دارد. زشمر زرد نیسی زه بدامن. منوچهری.

پارش بساز دامن دیبای زریفت. دمش بر از هلال و جناحش بر از جدی. منوچهری.

بامدادان بر هوا قوس قرح. بر مثال دامن شاعشهی. منوچهری.

بر دامنش نه غیر هر ش چیزی. هم بود از مرش همه. هم تارش. ناصر خسرو.

امسان بیژود ترا دامن پیشین. زیرا که الف بودی و امسال چردالی. ناصر خسرو.

دامن پاکت نگاهدار و پیرمیز. زانکه پلیدست جیب جانش و دامن. ناصر خسرو.

دن قوی باشد جو دامن پاند باشد مرد را. ایستی ایمن جو دامن پاک گشت و دل قوی. ناصر خسرو.

دامن و جیب مکن جهد که زریفت کنی. جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب. ناصر خسرو.

تا بدیدم دامنش بر خوست چشم من ز اشک. بر گریبان دادم آنج آن ماه را بر دامن است. سنائی.

بامان جو چشمه زمر. باب چشم پیش خدای کعبه گریبان همی ددم. خاقانی.

زمانرا جیب پر کردی بگوهر. جو پر شد جیب در دامن بیژود. خاقانی.

دامنم از خار هم آسوده گیر. تا بگریبان بگل آلودم. نظامی.

دامنش بادبان گشتی شد. گر گریانش تر شود شاید. خاقانی.

زلف بنفشه و سن گردنتی. دیده فرگس در دامنش. نظامی.

همچو مفلان جگر دامن سواد. گوشه دامن گرخت اسپوار. مولوی.

دامن از کجا آدم که جامه ندارم. سمدی.

سگ و دربان جو پانهند غریب. این گریانش گیرد آن دامن. سمدی.

چون بدوخت گل رسم دامنم پر گتم. هدیه امصاب و چون بر میدم بوی گل چنان مست کرد که دامنم از دست رفت. سمدی.

شش جهت چاک پس ریشت و جیب و دامن و آستین هر دو که آست ترا دست افزار. (نظام قاری ص ۱۱۹).

از دستم غرض نبود جز فروتنی. چون دامن بلند زمین بوس می کنم. صائب.

رقل و دراز دامن (منتهی الارب). ذلل [ذیا ذیا ذیا ذیا]. دامن دراز. (منتهی الارب). ذلال القیس. صلف دامن یا صلف (منتهی الارب).

تاج الماس در بهتی. تاجان تین. در دامن چیزی کرده. حد پر گرفتن (منتهی الارب). حیر. دامن پیش. استقار. دامن جامه از پیش در هم بیچیدن و از میان هر دو پای بدر رفتن و از سی بیان آوردن. (از منتهی الارب).

تیبس. دامن دراز کردن. (منتهی الارب). ذیل. دامن در زمین کشیدن. (تاج الماس در بهتی).

آنچه از جامه که زنان پر روی جامه های زیرین پوشند پوشش کمر تاپشت پای را و متصل بیالاته نباشد. فسی جامه زنانه که منحصر از کمر بیابین را پوشاند.

فسمی لباس زنانه که شاس قسمت سفلی بمن از کمر بیابین است. جامه ای زنانه که از کمر بیابین مروافند. مقابل کت که قسمت بالایی بمن را پوشاند. ژوب. برابر زاکت. پاجون. ذوبین (۲) فسی دامن آهار دار که در زیر دامن پارچه ای پوشند دامن زیرین با فدام بستند و چسبان ننساید یا چسبان نگرود.

باید اندازه دامن. آن اندازه که در دامن گنجد. آن مقدار چیز که در دامن جای توان داد. آن اندازه چیز که در دامن که گوشه هاشم فراهم و بالا گرفته باشند جای توان داد.

از گوهر دامنم فرد ریزد. گر آستنی ز طبع بوشانم. مسعود سعد.

کلمه دامن در معنی نهمین گاه پس از کلمه دیگر آید و کلمه مرکب پدید آرد چون: — آلوده دامن. دامن آلوده. مقابل پاکدامن. رجوع به دامن آلوده شود.

پاکدامن. دامن پاک. صلیف. باعفاف. خشک دامن. مقابل آلوده دامن. رجوع به پاکدامن شود.

زن پاکدامن تر از بوی مشک. شکبینه بامن یک مان خشک. نظامی.

پاکدامن چون زید بیچاره ای. او فغانه تا گریبن در وهل. سمدی.

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک. همچون تو پاکدامن و پاکیزه خوب بود. سمدی.

پاکدامنی. عفاف. خشک دامن. دامن پاک داشتن. پایا کی دامن. پاکیزه روی را که بود پاکدامنی. تاریکی از وجود بشوید بروشنی. سمدی.

پاکیزه دامن. پاکدامن. این عشق در زوال نباشد بحکم آفک. مایاک دیده ایم و نوبیا کیزه دامن. سمدی.

تر دامن. که دامن آورد. مقابل خشک دامن. دامن تر. اسق.

هر جا که خشک مغزی و تر دامن بود. دامن بر اوج قبه حضرت ا همی کشد. جمال العین عبدالرزاق.

فرام نشینند تر دامنان. که این زهد خشکست و آن دامنان. سمدی.

بچه شیر آید از نفس تر دامنش. که مسجبت بود با مسیح و منش. سمدی.

تو پر روی دریا قدم چون ذنی. چو مردان که بر خشک تر دامن. سمدی.

چرا دامن آلوده واحد زنم
چو خود را شناسم که تو دامنم .
سعدی .

— تردامنی عمل نردامن
چه هلو آرم از تنگه تردامنی
مگر هجر پیش آوردن کای لغتی .
سعدی .

— خشک دامن ، مقابل نردامن ، هفتاب .
با عقیقه بان دامن ، در جوع به دامن خشک
شود .

— زره دامن ، دامن زره ، نسبت فدای زره از
سوی پیش . گرانمای زره که آونگان باشد .
و قرف . (منتهی الارب) :

زره دامنش را بزد بر کمر
بیانه بر آمد بر آن کوه سر .
فردوسی .

|| گاه پیش از کلمه دامن کلماتی از قبیل اسم
یا پیش آورد یا حرف اضافه و پس از آن
مصدری در آید اما همیشه خاصه را چون
— ازیس دامن نکنند ، پس پشت افکنند ،
ترک گفتن ،

شیر و ودای بکن ایام را
ازیس دامن فکن این دام را
نظامی .

— از دامن چیزی آویختن ، مجاز آنرا
دستاورز قرار دادن آن چیز را دستاویز کردن
هه آویخته از دامن دعوی (بهتان) و دروغ
چون گفته از کسی گارد جو کلید آن زمینک .
فربیح الدهر .

— از دامن کسی کوتاه کردن دست ، دست
از دامن کسی کوتاه کردن . دست از دامن
کسی گسستن ، قطع امید کردن از وی ،
مگر شاهها مهرگان از دست گشت روزگار
باغ را کوتاه دوست از دامن فرورد جان .
فرخی .

— اندر دامن آویختن ، در دامن آویختن
متوسل شدن بکسی و نیز رجوع به ترکیب
در دامن آویختن و دامن آویختن شود .

— بدامن ، در دامن ، درون دامن ،
بدامن گر چه در یاد دارد اما
گریزانش نم جویی ندارد .
خاقانی .

— بدامن در آویختن ، معلق داشتن کسی
را ، وارونه آویختن کسی را .

اگر بریری چون ملک ز آستان
بدامن در آویزنت بدگمان .
سعدی .

|| مجازاً . در دامن آویختن . اندر دامن
آویختن . متوسل شدن .

— بدامن کسی معلق شدن ، سرسیردن پا
تسلیم او شدن . چنگک در دامن وی زدن .
امید بسو بستن .

ابلیس برید از آن علانت
گر گشت بدامنش معلق .
ناصر خسرو .

— بر الکندن دامن ، فرو بستن دامن ،
پوشیدن قسمت پایین بدامن ،
شلوار سرخ والا منتهای ای نگارین

یادامنی بر الکنن یا چادری خرد دل
(نظام قاری ص ۳۱)

— بردامن بودن ، معاشر بودن ، آمدن و شدن
داشتن . ندیم و دستور بودن . مشهور بودن ،
مرا دشمن و دوست بردامن است
بزرگ آنکه اورا بسی دشمن است .
فردوسی .

— بردامن کسی نشستن ، سخت ایام کردن ،
گفتن فردا بردامن خواجه خرامن نشست تا
جامگیش از خزانه فرماید . (چهار مقاله) .

— پایدامن کشیدن ، خوب نشستن فراهم گرفتن .
دامن در چیدن . کناره گرفتن .
گریا کشی بدامن خود به زحمت است
گر حفظ آبروی کسی ، ز گوهر است .
صائب .

— پاک بودن دامن ، پاکدامنی . هفتاب .
هفتاب بودن خشک دامن بودن . مقابل آلوده
بودن دامن و تردامنی ،
دل فوی باشد چو دامن پاک باشد مروا
ایمنی ایمن چو دامن پاک گشت دل فوی .
ناصر خسرو .

مراجون بود دامن از جرم پاک
نباشد زخبت بد اندیش پاک .
سعدی .

— پای در دامن آوردن ، خویشتن فراهم
گرفتن . دامن در چیدن . کناره و گوشه
گرفتن . آ ثابت در قرار گرفتن .
اگر پای در دامن آردی چو کوه
سرت ز آسمان بگنجد از شکوه .
سعدی .

— پای در دامن امن و هایت نهادن ، کنج
هایت گرفتن . گوشه دامن اختیار کردن
و متغیان و مصلحان پای در دامن دامن و هایت
نهادند (متد بادنامه ص ۹) .

— پای در دامن سلامت کشیدن ، گوشه هزلت
و هایت گزیندن .
اگر بر سرتی بر ملک خراسان اقتدار کردی
و پای در دامن سلامت کشیدی ... سودمندتر
آمدی . (ترجمه پیشی) .

— پای سپرد دامن کشیدن ، شکایت شدن
شکایتی و وزیدن .
بر سر آرم که پای صبر در دامن کشم
از دمای غص بسزایه پیرامن کشم .
سعدی .

— پای عقل در دامن قرار کشیدن ، آرام
گرفتن . آرامش گرفتن . از بی قراری به -
پکسوشدن
نه دست صبر که در آستین عقل برم
نپای عقل که در دامن قرار کشم .
سعدی .

— پای صبر در دامن بردن ، صبر کردن
شکایتی و وزیدن .

صبرها در دامن پر سعدی پای صبر
سر ندیدم کر گریبان وفا برداشتی .
سعدی .

— تر کردن دامن ، آلودن دامن چیزی ،
مرنگب گناه و معصیت شدن ،

دامنم تر کرده طوفانی که در منی یکی است
موج دریا و موج حله غارای من .
صوفی .

— چنگک در دامن یا بردامن کسی زدن ، پا
متوسل شدن ،

دشمن از تو همی گریزد و تو
سخت در دامنش زد دست چنگک .
ناصر خسرو ،

جواهر چست از آن دریای فرهنگ
بچنگک آورد و زد بر دامنش چنگک .
نظامی .

— در دامن یا نرد دامن آمدن ، بدامن آمدن ،
فراهم آمدن ، جمع آمدن ، مجتمع شدن ،
گویی دندر دامن آمد پای دل
کر بی آن در سر افتادست باز .
خاقانی .

— در دامن افتادن ، بدامن افتادن ،
یکی آتش ز عشق اندر دامن افتاد
مرا در دل ترا در دامن افتاد .
ربیع و رامین .

— در دامن چیزی کردن چیزی ، تسلیم او
کردن ، چیزی به دادن ،
خاز که هم سبختی گل کتف
غالبه در دامن سنبل کند .
نظامی .

— در دامن کسی یا چیزی آویختن ، بدو
متوسل شدن ، دست در دامن آوردن ، چنگک
در دامن آوردن ، در دامن آوردن ، با او امید کردن ،
سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هر گز
ورروی بگردانی در دامن آویزد .
سعدی .

باغ فردوس ، یارای که ما رندان و ما
سر آن نیست که در دامن جان آویزیم .
سعدی .

حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بر ریخت
و در دامنم آویخت . سعدی .

— دست از دامن برداشتن ، ترک گفتن ، رها
کردن ، دست از دامن برداشتن ،
گویند بداد دستش از دامن
تا دست بداد از گریبانم .
سعدی .

— دست از دامن داشتن و دست از دامن
برداشتن ، دست از دامن برداشتن ، دست از
دامن گسستن ، ترک گفتن ، رها کردن ،
طامع مدار که از دامنست بدادم دست
با آستین ملالی که بر من افشانی .
سعدی .

بکن چند آنکه خواهی ناز بر من
که من دست امیدارم ز دامن .
سعدی .

— دست از دامن کسی گسستن ، قطع امید از او کردن :
 درجهه خواب بخت میگفت هاتنی درش کردامن عطايش دست امید بگسل . (نظام قاری ص ۴۲) .
 — دست از دامن گسستن ؛ رها کردن ، ترك كردن . سر دادن . قطع امید كردن . گروهی هشتادین من خلاف هفتاد و دین من گرفته آستین من که دست از دامنش بگسل . سندی .
 — دست بدامن کسی شدن ، دست بدامن او شدن ، بدو متوسل شدن ، یاری از او خواستن . امید بدو بردن ، پادشاه کردن ، دست من و دامن شما ، بشامتوسلم ، یاری از شما میخواهم .
 — دست در دامن کسی زدن ، دست بدامن او شدن ، چنگی در دامن او زدن ، متوسل پادشاهن ، پناه بدو بردن .
 دست در دامن هفتاد و نیم و باک ندارم که گرمی و حکمی و عطیسی و قدری . سندی .
 دست بدامن کسی زدن ، دست بدامن کسی شدن ، امید بدو بردن ، بدو متوسل بستن ، یاری از او خواستن . || قنطیش حال کسی کردن . جوایز احوال کسی شدن . یرنه از حقیقتی برداشتن .
 دست بدامن هر کس که زدم رسوا بود کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود .
 — دست من و دامن تو (یا شما با او) ، دست من و دامن تو (یا شما با او) ، بنام من توئی (شما بنده اوست) التیاجشو (شما) با (با) میکنم ، یاری از تو (شما) او میخواهم .
 دست من و دامن آل رسول
 وزد گران باز گسستم جهالی ناصر خسرو .
 — زیر دامن نهادن ، نهان کردن ، همه گنجها زیر دامن نهادن ، بکوشند و کوشش بدشمن دهند ، فردوسی .
 — زیر دامن نهفتن ، پنهان کردن ، مخفی داشتن ، نهان کردن :
 سخن روان از آنور و زلمه و گفت که کین زیر دامن نتشاید نهفت ، فردوسی .
 — فراخ بودن دامن ، بیکرانه بودن ، وسیع بودن ، محدود نبودن ، مر امید را هست دامن فراخ درختی است بر رفته بسیار شاخ ، اسدی .
 — گرد کردن دامن چیزی ، محدود کردن آن .

داد گسترده شود گرد کند دامن چو در باز شیطان بر زمین آید باز از پرواز . ناصر خسرو .
 — گرفتن دامن ، گرد کردن دامن در دست . بالا گرفتن دامن فروخته که در حرکت بیایی نیویجد با بعا گهو کرد و گل ولای زمین آلوده نگردد .
 از گامتان وصل نسیمی شنیده ام دامن گرفته بر اثر آن درونام . خاقانی .
 و نیز رجوع به دامن گرفتن شود .
 || پایبند کسی شدن . گرفتار کردن او . وبال او شدن .
 تراهم خون من دامن بگیرد که خون عاشقان هرگز نرسد . نظامی .
 فعل نرکان زاید از جهان دنت .
 موجود زندی بگیرد دامت . مولوی .
 || رسیدن با او ، واصل شدن با او . یافتن او . درک کردن او ، انگرفتن دامن او .
 ترجمین باو ، واصل شدن باو . نیافتن او . دست نقصان دامن جلال او نگیرد . (سند بادنامه ص ۲) .
 — پیک دامن اشک ریختن ، دامن دامن اشک ریختن ، بسیار گریستن ، رجوع به — دامن دامن . شود .
 || و گاه کلمه دامن بگانه و دیگر اضافه شود چه بصورت اضافه وجهه بافک اضافه چون :
 — دامن بلند ، (یا اضافه) دامن دراز . (آندراج) .
 دست بی حاصل ما صائب اگر کوتاهست دامن دوات آن زلف پهلپاست بلند . صائب .
 || (بافک اضافه) که دامن دراز دارد . دراز دامن .
 — دامن بدندان ، عاجز ، فروتن ، با عجز و فروتنی .
 زبان نریا دامن افلاک در دندان گرفت گرمی سمپوس او دامن بدندان میرسد . میر خسرو .
 اوسر گران با گردن من پیش او بر سر زبان دایها دو آن دندان گنان دامن بدندان دیده ام . (سوزنی از انجمن آردا) .
 — دامن پاک ، (یا اضافه) مقابل دامن آلوده ، دامن پاکیزه ، ذیل مطهر ، عصمت و صلاح . (آندراج) . || (بافک اضافه) که عصمت و صلاح دارد صالح . خشک دامن ، پاک دامن . رجوع به پاک دامن و رجوع به همین ترکیب دامن پاک در ردیف خود شود .
 — دامن پهلو دار ، کنایه از دامن فراخ که عالمی از او فایده بردارد و در ظاهر فارغ باشد . (آندراج) .

— دامن تر (با اضافه) ، دامن آلوده ، کنایه از مصیبت و گناه است .
 هم که چون شیر بگشتن کرم خشک گرفت من سگ جان ز کمر دامن تو باز کنم . خاقانی .
 || (بافک اضافه) . تر دامن . حاسی ، گناهکار .
 — دامن خالی (بصورت اضافه) ، که در آن چیزی نیباشد . دامن خشک (برهان) و کنایه از بی چیزی و تهی دستی است (از لغت معنی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) .
 || (بافک اضافه) که دامن خالی دارد . کنایه از بی چیزی و تهی است .
 — دامن خشک ، دامن خالی . رجوع به دامن خشک در ردیف خود شود .
 — دامن در زیر پا ، کنایه از مضطرب و سر اسید است .
 از بس اخرونی قم و ما قم شد دامن در زیر پای من عالم شد (۱) . (از آندراج) .
 || گاه کلمه دامن با کلمات دیگر آید ترکیب اضافی با مصدر مرکب سازد چون :
 الف - مصدر مرکب
 — دامن آه سحر گرفتن ، با آه سحر گاهی روی کردن (آندراج) . با آه صبحگاهی فرین شدن ؛
 دامن شبدا ز غفلت گریز آوردی بدست در تلاقی دامن آه سحر باید گرفت . صائب .
 — دامن از بینی نگاهداشتن ، کنایه از پرهیز گاری کردن است .
 — دامن از دست بر رفتن ، پس بیخود شدن ، سفت مست شدن ؛
 بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست بر رفت . سندی .
 — دامن از دست کسی ستاندن ، دوری خواستن کردن ، روی از او گرداندن ، از او مفارقت کردن خواستن ، اعراض کردن از وی ؛
 چو من بدام هوای تویی بسته شدم مگش سر از من و دستان زد دست من دامن . سوزنی .
 — دامن افشردن ، مقابل دامن گشادن . رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود .
 — دامن افشاندن . رجوع به همین ترکیب در ردیف خود شود .
 — دامن در کشیدن یا اندر کشیدن ، رفتن ، گذشتن ؛
 چنان ناسید دامن بر دعبد شب نبرد گون دامن اندر کشید . فردوسی .
 چو خورشید تیغ از زبان بر کشید شب تابد زو دامن اندر کشید . فردوسی .

(۱) کذا وزن استوفد نیست .

چو شب دامن تیره اندر کشید
سینه ز کوه سیه بر دید
فردوسی .

ز گرد سیه چرخ شد تا یابد
سنازه همی دامن اندر کشید
اسدی .

سومان اندیشه گرفتن ، پانده پشه و تفکر
در سخن (از آندراج) .

— دامن پاکمی بستن ، باروتدیم و ملازم او
شدن :

خریبی می چه خواهد یازب از من
که با من رز و شب بسته است دامن
ناصر خسرو .

— دامن پایکتیگر بستن ، دامن بدامن
بستن ، متحد شدن ، یارو هم پشت شدن ،
زهر برویوم و فرزنده خویش
همان از بی گنج دیوانه خویش
بشدید با یکدگر دامن
معاذ بد خواه پیراهن .

فردوسی .

— دامن بالا زدن ، بالا گرفتن اطراف
دامن ، بر چین دامن ، دامن بر کشیدن ،
|| بر گرفتن دامن فرو هشته از اطراف
قسمت سقلائی بدن تا بزمین نیالاید یادر
حرکت بیای نیبند ، || دامن هست بر میان
زدن ، (آندراج) . رجوع به دامن هست
... شود .

— دامن بخود باز زدن ، جمع کردن و بره
چیدن دامن ، بخود پیچیدن دامن ، بالا
گرفتن اطراف دامن و پاندام چسباندن
آن تا بزمین یا چیزی نیالاید یا نماند ،
تفلسف که بکروز میرفت سگی با او همراه
او افتاد شیخ دامن از او در فراهم گرفت ،
سگ گفت اگر خشکم هیچ خلی نیست و
اگر نرم هست آب و خاک میان من و تو
صلحی اندازد . اما اگر دامن بخود باز زنی
اگر بهفت دریا غسل حکمی پاک نشوی .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

— دامن بداشتن ، بانو دست دامن را
گشادن و گوته های آن را بالا گرفتن
تا چیزی در آن نهند یا افکنند ، ملک را
خوش آمد صرة هزار و بناوش بکشید
ماز روزن بیرون داشت که دامن بداز ای
درویش گفت ، دامن از کجا آورده که جامه
لغام ، سعدی .

— دامن بدامن بستن ، دامن بدامن دوختن .
دامن بدامن گره زدن ، متحد شدن ، هم پیمان
شدن ، بر کردن کاری اخلاقی کردن ، همدانستان
شدن بر انجام کردن کاری ،
بتدیم دامن یک اندر دگر
تقابل ازین کین گشادن کور .
فردوسی .

بتدیم دامن بدامن گشودن
زدشن بشمشیر ریزیم خون .
فردوسی .

بتدیم دامن یک اندر دگر
بدشن نماید یکسر هنر .

بتدیم دامن بدامن درون
بشعبه ز دشمن بر آوریم خون .
فردوسی .

بتدیم دامن یک اندر دگر
اگر خاک بایم او گریوم دیر .
فردوسی .

انگرفت دست فتنه گریان هیچکس
تا در دست عشق تو دامن بدامنش .
ظهیر قارایی
(ونیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۷ و ۴ شود) .

— دامن بدامن دوختن ، دامن بدامن دوختن ،
دامن در دامن دوختن ، دامن بدامن گره زدن ،
دامن با یکدیگر بستن ، متحد شدن ، هم پیمان
شدن . همدانستان گفتن ،
هر چه تو خواهی بکن که داریم دارد
دولت با دامن تو دوخته دامن .
فرخی .

همیشه آخته با خنجر جفا خنجر
همیشه دوخته با دامن وفا دامن .
قطران .

— دامن بدامن پادمان کسی بستن ، دامن بد
دامن کسی بستن ، دامن بدامن او گره بستن ،
مواظقت و معاونت هم کردن (آندراج) .
خنچه میرفت از چمن چون گل بسوی بوندا داشت
بست محکم دامن شود را گره برداشتن .
میر خسرو .

چون چاهوه کنی از دو جهان گرد بر آید
بستمت بدامن تو دامن قیامت ،
صاب .

هر کجا شوریده ای را دیده ام چون خویشتن
دوستی را دامن اندر دامن او بسته ام ،
میر میر .

گریانی ز چنگک دوری یاران بیرون آرم
اگر چندی ببتد زنگی دامن بدامنم ،
درویش و آله هروی .

— دامن بدامن کسی گره دادن ، دامن
بدامن کسی گره زدن ، دامن بدامن او بستن ،
ونیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۷ و ۴ شود .

— دامن بدامن پادمان بدامن بدامن پادمان
گره زدن ، پادمان گره زدن به دامن ، پادمان
بدامن گره افکندن ، دامن بدامن دوختن ،
دامن بدامن بستن ، متحد شدن ، هم پیمان شدن ،
همدانستان شدن ، اتفاق کردن ،
دشمن من این تن بد میهر هست
کرده گره دامن بر دامنم ،
ناصر خسرو .

دایره در بدشن چنان رود گویی
سگر بدوستی آنجا گره زدند دامن ،
سوزنی .

دامن گره افکننده بدامن همه شب
هر روز دوان گشته بدیشان چو گدایان .
سوزنی .

بتدیمه سوی مرا خاک بر گشاده گره
تو با پندش همدان گره زده دامن .
صعق یغزائی .

— دامن بدندان کردن ، دامن بدندان
گرفتن ، کتابه از صبر و فروانی است .
(آندراج) . کتابه از فروتنی و صبر نمودن
باشد . (پرهان) .
|| گریختن . (غیبت) کتابه از گریختن است
(پرهان) . آماده فرار شدن ، مهیای گریز
گشتن .
دش را خارقم در دامن آویخت
خرد دامن بدندان کرد و بگریخت
امیر خسرو .

ونیز رجوع به مجموعه مترادفات شود .

— دامن بدندان گرفتن ، دامن بدندان کردن ،
کتابه از صبر و فروتنی است . (آندراج) .
بغالب تر (بجای کتر) از خود میندازد
چو افتاد دامن بدندان بگیر .
سعدی .

ساحت صدرش رفو مهر بل کان بر رفت
دامن قدرش ز صبر چرخ بدندان گرفت
سایبان .

|| سرعت رفتن و گریختن ، تیز گریختن .
(غیبت) آماده گریز شدن
بر ما خبر خاک کف نای تو گفتند
دامن بگرفت اشک بدندان و دوان رفت ،
کمال خجندیه .

گرفته دامن گردون بدندان
سناره در پی حکمت روان باد ،
کمان اسماعیل .

بجهت از بر نمائی آمنتین تیز
برودمان بدندان گیر و بگیر .
میر خسرو .

ونیز رجوع به مجموعه مترادفات شود .

— دامن بر آتش زدن ، دامن بر آتش گرزدن ،
کتابه از روشن کردن آتش و آشکارست
(آندراج) .

گر نسوزیم چو خود جگر خویش رواست
تا که بر آتش دل از موه دامن ز دعایم .
طالب آملی .

دامن بر آتش گرزدن ، دامن بر آتش زدن ، کتابه
از روشن کردن ، آتش و آشگر (آندراج) .
نگاه گرم تو زد دامن بر آشگر من
که معجوشه بر آفر وخت پای تا سر من ،
پافر کاشی .

— دامن بر افکندن ، دامن بر افکندن ،
فروختن دامن .

— دامن بر افتن ، دامن بر زدن ، دامن بر
میان زدن . || مجازاً گویا شدن (انجام کاری راه
چو در پادشاهی بدیدی (خسرو پرویز) شکست
ز لشکر گر از مردم زیر دست
سبک دامن داد بر تافتی
گفته بستی و در یافتی ،
فردوسی .

دامن بر چراغ پوشیدن، کتابخانه حافظت
 چراغ کردن بدامن تا آسیب باد باورسد ،
 بهشد آن لطف که گر بر گله گلی می چینه
 زاقب دامن چراغ نر ما می پوشید (۹) .
 صاحب
 -- دامن بر چیدن ، دامن فراهم گرفتن
 دامن بر کشیدن ، دامن بخود باز زدن ،
 جمع کردن دامن ، (آندراج) ، بر گرفتن
 دامن ، تمیز ، (منتهی الارب) ، شمر ، (از
 منتهی الارب) .
 بر چیدن نشسته دامن ، و از خاک بر نوشت
 چون باد نو بهار بر او دوش پر گذشت ،
 منوچهری
 || امراض کردن ، (آندراج) ، بریدن
 دوستی و آشنائی
 -- دامن برداشتن ، از بر گرفتن دامن از
 پالازدن دامن از ، بیرون افکندن آنچه بدامن
 پوشیده است یا برداشتن دامن ؛
 دامن بهر که می رسم از عضو خویش بر
 میدارم و برهنگی اظهار میکنم ،
 (نظام قری ص ۲۶) .
 -- دامن بر زدن ، دامن بالا گرفتن ، شمر ،
 (منتهی الارب) .
 -- دامن بر زمین کشیدن ، برود راه رفتن
 و در وقت و در حالتی ، (فیثات) هر مرد عثائی دادن ،
 (آندراج) ، از هادوات ستادین قریش هر بیعتان
 بود که با همه های دراز می پوشیدند و دامن بر زمین
 میکشیدند و آنرا نشان بزرگی می شمردند
 چون ناسخ مذاهب سلف منع آن نمودند
 آن شیوه متروک و مهجور شد ، (ربیع
 و حافظ در ابواب الجنان ، از آندراج) .
 -- دامن بر نشاندن ، ول کردن ، رها کردن ،
 فرو رفتن دامن ، سر دادن دامن ، فرو گذاردن
 دامن ، || امراض کردن از چیزی ، ترک
 کردن آن ، اجتناب کردن از آن
 زین خرابات بر نشان دامن
 ناشوی بر لباس غیر طراز ،
 ستاقی
 و رجوع بدامن نشانیدن شود .
 -- دامن بر کشیدن ، بر کشیدن دامن ، دامن
 بالا گرفتن ، دامن بر چیدن ، سوی قسمت
 مالای بدن بر بردن دامن ،
 تخته مرو تزیین پیش ازین و چومردان
 دامن با آستینت بر کش و بر زن ،
 ناصر خسرو ،
 موج بخون منت بکعب رسیده
 دامن حله بیشتر بر کش ،
 خاقانی ،
 || بر آوردن از دهنی دامن دامن از
 وزین پس نه آوام جویم ، خواب
 مگر بر کشم دامن از تیر آب ،
 فردوسی ،
 -- دامن بر کمر چیدن ، گرد دامن در آوردن
 دامن ، گرد کردن دامن دور کمر

جان زلب در کمر دامن بر کمر پیچیدن است
 گر سلاهی خواهی از بیامار ما وقتست وقت ،
 (صائب ، از آندراج) .
 -- دامن بر کمر صحت کردن ، دامن بر
 میان محکم کردن ، (از آندراج) .
 -- دامن بر گرفتن ، دامن بر چیدن ، دامن
 جمع کردن ، بر کمر زدن دامن ، بالا گرفتن
 دامن ، و چیدن دامن ، بر میان زدن دامن ؛
 دامن زبای بر گیری خوروی خوششو
 تداومت نگردد دست خدای خوانان ،
 سعدی .
 || امراض کردن (آندراج) ،
 زدن ناصیح معشر خون حسرت جوش خواهد زد
 بظاک ماشه بنان چون دسی بر کمر دامن در ،
 واضح ،
 -- دامن بر کمر زدن کاری را میباشند ، دامن
 بر داشتن ، آماده شدن ، احتیاز ، (منتهی الارب) ،
 چون کشی خنجر بقتل بر میان دامن مزین
 دامن آوونم خونم خونتها خواهد شدن ،
 (طالب کلیم ، از آندراج) .
 زدن گو صبر دامن بر میان بر زن که فهمیدم
 کمان آشنا بهاش از بیگانه گپهاش ،
 (هروی ، از آندراج) .
 -- دامن بر میان زدن ، دامن بکمر زدن ،
 چورستم و رادیده و گر زگران
 بزه دامن بچلوی بر میان ،
 فردوسی ،
 -- دامن بر میان گره کردن ، بند کردن
 فستهای فروهشته دامن بکمر بند ، از مجازا
 مهیا شدن هازم و فاسد شدن ، آهنگ کردن ،
 در گام اولین کمر راه بشکند
 دهر و کند چو دامن شود بر میان گره ،
 (صائب از آندراج) .
 -- دامن بر میان محکم کردن ، دامن بر کمر
 صحت کردن ، (از آندراج) .
 -- دامن بکشی کشیدن ، شمر امین ، با زدن
 تاکی کشی بناز و کشی دامن
 دامن دمی زغلر و کشی در چیدن ،
 ناصر خسرو ،
 و رجوع به دامن بر میان زدن شود
 -- دامن بکمر زدن ، شمر ، دامن بر میان
 زدن ، دامن بر کمر زدن ، دامن دو کمر
 زدن ، دامن بکمر در زدن ، شمر ، نهلز ، آماده
 و مهیا و عازم شدن ،
 -- دامن بکمر در زدن ، دامن بکمر زدن ،
 چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دانت
 بر مکافاتش دامن بکمر در زدن ،
 ناصر خسرو ،
 بر طلب حاجت و نیکی وزهد
 خون که نه دامن بکمر در زنی ،
 ناصر خسرو ،
 سرو گر جلوه آن قامت موزون بینه
 میز نه از پی خدمت بکمر دامن در ،
 (تأثیر ، از آندراج)

-- دامن بر کردن ، انباشتن دامن ،
 روز گلستان و نو بهار چه نمایی
 خیز که تا بر کشیم دامن مقصود ،
 سعدی .
 -- دامن پوشیدن بر ، ، ، افکندن دامن
 بر آن ، زیر دامن قرار دادن آن ، || مجازاً
 در حفظ و حمایت خود گرفتن ، سرپوش
 بر آن نهادن ، نگه داشتن که ناش شود ،
 نگه داشتن که آشکار شود ،
 پیرهنی گرد بر در آشتیاق
 دامن عفش بگه برپوش ،
 سعدی .
 -- دامن جمع کردن ، دامن بر گرفتن ، دامن
 بر چیدن ، (آندراج) ،
 فلان که خار ملاحت ز نیر دستها
 امان نداد که سازیم جمع دامن را ،
 صائب
 || امراض کردن ، (آندراج) ،
 -- دامن جاک بودن ، دامن دریده داشتن ،
 دارای دامن دریده بودن ،
 || منسوب بودن دختر یا پسر ، (فیثات) ،
 در صحرا نشینان ایران مسوکت چون
 دختر خود را یکی از انبای قوم نامزد کنند
 و داماد را بطلبند تا بدست خود دامن دختر
 را جاک کند و اینرا اشگون دانند گویند
 پسر فلان یا دختر بهمان دامن چاکست
 یعنی نامزد است (آندراج) ،
 تأیید سر ما سایه برگ تاک است
 کویروایم ز گردش افلاک است
 زاهد منشای چه میکند در منستی
 یا دختر ز زنبول دامن چاکست ،
 ببول .
 -- دامن چاک زدن یا چاک زدن دامن ، دریدن
 دامن ، باز کردن دامن ؛ دامن صبر چاک
 زدن ، ترک زدن گمی کردن ؛
 سعدی از دست صحت چاک زده دامن صبر
 بیشتر زین نکند سایری و مشتاقی ،
 سعدی .
 -- دامن چیزی از کف گذراندن ، رها کردن
 آن ، از کف نهادن آن ، روی تافتن از آن ،
 محافل ماندن از آن ،
 دامن دریا ز کف مکن از تا گوهر شوی
 قطره را از گوهر ذاتی بها گردد بلند ،
 (میرزا رحیمی ، دانش از آندراج) .
 -- دامن چیزی بکف آوردن ، رسیدن آن ،
 نایل شدن بدان ؛
 گریاودگر دامن کامی بکف آرم
 تا زنده ام از چنگک منش کس ارهاند ،
 سعدی .
 هم اگر صبر بود دامن کامی بکف آرم
 که گزاف خار همی زاید و صبح از شب تازی ،
 سعدی .
 -- دامن چیزی یا کسی کشیدن ، چنگ کردن
 او در زدن ، بهو متوسل شدن ، در او آویختن ،

مرد دهی دامن مردی بگیر
 زنده دلی در ده مردی بپیر
 خواجو
 — دامن چیزی یا کسی کشیدن ، پامتوسل
 شدن ، دراز آریختن ،
 چند درین بند بکشی چنین
 دامن دنیا بکشی و آستین
 ناصر خسرو
 — دامن حصار گرفتن ، کتابه از آمیزش
 مکررین با مردم و پافی شدن از سلطان وقت
 است ، (انجمن آرا)
 آن به که خریدند کناری گیرد
 یادامن قلمه و حدازی گیرد
 می بفرود و امل بتان می بوسد
 تا عالم شوریده فراری گیرد
 (شمس الدین گرت ، حکمران هرات)
 — دامن خوردن شعله ، برافروخته شدن
 شعله از یادمانی که چندان بود از (آندراج)
 شعله سوزد خار را از هر که دامن می خورد
 هر که عاشق شد بر او آن شوخ بر من ناز کرد
 وحید
 — دامن خیمه بالا زدن ، برداشتن دامن
 خیمه
 تشکسته شکن طرف کلاهش آتاش
 دامن خیمه لیلی است که بالا زده اند
 بعد ظاهر کاظمی متخلص بنقاش
 دور چشمت صفیر گشته بر گان سیاه
 دامن خیمه لیلی است که بالا زده اند
 علامه مشرف آملی
 خاطرم زیر فلک از جوش دلشنگی گرفت
 دامن این خیمه گوناها را بالا زید
 (جلال اسحق از آندراج)
 — دامن در پای نهادن ، کتابه از گرفتن از
 روی اضطرار و اضطراب ، (انجمن آرا)
 کتابه از اضطراب باشد و از روی اضطراب
 گرفتن را نیز گویند ، (برهان) ، و نیز
 رجوع به مجموعه مترادفات (ص ۲۹۸)
 شود
 — دامن زیر پای و عدای افتادن ، گرفتن
 از اضطرار
 (مجموعه مترادفات ص ۳۳۶)
 — دامن دریای کشیدن ، بنای و بیشتر رفتن
 در زمین ، لغو و مرج رفتن ،
 بگذشت و نگه نکردن دامن
 دریاک کشان ذکیر دامن
 سعدی
 — دامن در چیزی گرفتن ، گرفتار شدن ،
 یا بند شدن ، رفتن نتوانستن ،
 رفیقا تم سفر کردند هریاری به اقصائی
 خلافتی که بگرقتست دامن دره نیلانم
 سعدی
 — دامن در خون کشیدن ، بسیار کشتن ،
 کشتن بسیار کردن ، از کشته جوی خون
 روان ساختن ،

شود و سر کشان سوی جیحون کشید
 همی دامن از خشم در خون کشید
 فردوسی
 گرایندون که زین روی بی چون کشد
 همی دامن خویش در خون کشد
 فردوسی
 ¶ آوردن بخون
 دامن از اذک می کشم در خون
 دوست دامن بمن کی آید
 خاقانی
 — دامن در دامن بستن ، دامن بدامن بستن
 بازی بکنه بگر کردن ،
 کرده خاطر مسکن در مسکنش
 بدست و ما دامن در دامنش
 منوچهری
 دامن در دامن بند بپوشد چه آهی است
 بجای آرم
 (ابوالفضل بهمنی ص ۱۹۱ چاپ ادیب)
 — دامن در دامن دوختن ، دامن بدامن دوختن
 متحد شدن ، عهد استنان شدن
 — دامن در ریختن ، کتابه است از آبرو
 ریختن
 — دامن در رخ چاک کردن ، کتابه از آماده
 شدن ، برای سواری است ، (آندراج)
 — دامن در کشیدن ، دامن کشیدن ، کتابه از
 امرای و جنتاب بودن از چیزی و ترک
 صحبت کردن ، (آندراج) (برهان) ، ذیل
 (دهان) ، روی گردانیدن ، ترک صحبت کردن ،
 (شرقا مغمیری) ، دوری بستن ، اجتنار کردن
 کتابه گرفتن
 از امیر اسبایل دامن در کشید ، (ترجمه بسینی
 ص ۴۴۰)
 دوستان خواهند که عشق تو دامن در کشم
 من بر آیم کاستین بر دوستان خواهم فشانم
 خاقانی
 از دوهالم دامن جان در کشم هر صیدم
 پای تو میدی بدامن در کشم هر صیدم
 خاقانی
 از اهلان نماه دامن در کش
 حافظ
 — دامن در کمر زدن ، بند کردن قسمت
 پائین دامن بکمر بند ، مهیا و آماده شدن ،
 چو قصد شرحت کرد خواهی
 بکمرت دامن دل در کمر زدن
 ناصر خسرو
 — دامن در کمر گنجین ، فرار گرفتن دامن
 در کمر ، محرم و فاسد گشتن بر انجام دادن
 کاری
 بی صلاح خلاق زما ، بند شود
 گهی که دامن کین نود در کمر کشد
 (حدید بنائی ، از آندراج)
 — دامن دور کشیدن ، از کسی یا چیزی ،
 بکلی بریدن از کسی ، بیکباره ترسناک کردن
 سخت بریدن از کسی

دامن آبرو دور کشیدم مهر بر چینم
 سعدی
 — دامن رنجه شدن ، مرادف آدم رنجه
 کردن ، (آندراج)
 از کمان گوشه آبروی تو یک تیر نیست
 که پیر سینه دل رنجه نشد دامنش
 ظهوری
 (و نیز رجوع به ص ۱ و ۲۶۹ مجموعه
 مترادفات شود)
 — دامن زیر پای کسی یا چیزی کشیدن ،
 کتابه از فرش کردن دامن زیر پای کسی
 یا چیزی است ، (از آندراج)
 تا دامن کفن نگشم زیر پای خاک
 یا در مسکن که دست زد دامن بدادمت
 سعدی
 — دامن زیر شکم آمدن ، عاجز و مغلوب
 شدن ، و نیز رجوع به مجموعه مترادفات
 ص ۳۴۴ شود
 — دامن شب بدست آوردن ، شب زنده داری
 کردن ، در یافتن شب
 دامن شب در زلفت گرفتار دمی بدست
 دو تلافی دامن آسعر باید گرفت
 صاحب
 — دامن چیزی شکستن ، دامن چیزی
 شکستن ، دور کردن آن ، دور کردن آن
 قطع کردن آن
 هنوز حسن بشوخی نیست بود کمر
 که چشم من بپان دامن نگاه شکست
 صاحب
 دامن آه بر شکن طالب
 گرد بر روی مهر و ماه نشست
 (طالب آملی ، از آندراج)
 — دامن فراهم چین ، یا دامن از ... فراهم
 چین ، کتابه گرفتن ، عزلت گرفتن ،
 نشین عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم
 سعدی
 — دامن فراهم گرفتن ، دست ویای خود را
 جمع کردن ، یا احتیاط گرفتن و قوی
 ازین فرو گرفتن علی نیک بشکوه بند و
 دامن فراهم گرفتند ، (ابوالفضل بهمنی)
 — دامن فرو روهشتن ، افکندن دامن ، فرو نهادن
 دامن ، مقابل بالا زدن و بالا گرفتن دامن ،
 کشیده مظلله سبه بر ترا
 فرو روهشته و دامنش بر گوی اغیر
 ناصر خسرو
 — دامن فداخت بدست آوردن ، فداخت کردن
 و رجوع به (مجموعه مترادفات ص ۲۷۶
 شود)
 — دامن کسی از دست دادن ، رها کردن که
 برود ، گذاردن که ترک کند ،
 دیر آمدی ای نگار سر مست
 زودت ندیم دامن از دست
 سعدی

— دامن کسی بدست افتادن ، فراجتگ
 آمدن دامن او ، اوراد ریافتن ، وصل او یافتن ،
 دامن او بدست من روز قیامت از دست
 عمر بنعد میرود در سر گفتگویی او .
 سندی .
 — دامن کسی گرفتن ، کنایه از باز داشتن
 کسی را از رفتن . (از آندراج) .
 بحر سر شک روانم بی خرابی داشت
 تا که نه خون بیکر میگرفت دامن چشم
 حافظ .
 || متابعت و پیروی کسی کردن .
 مرا که زدل دامن بران گرفت
 گنج بنا زین دل بران گرفت
 میر خسرو .
 بیزوج و به معبوده مترادفات من ۷۵ شود .
 || بدست آوردن منظور ، بدست گرفتن مراد ؛
 کسی نتواند گرفت دامن دولت پرور .
 سندی .
 § دست بدامن او شدن . باومتوصل شدن .
 در او آویختن .
 — دامن کسی گرفتن کسی ، از او دادخواه
 این دادخواه بودن را چنگ در دامن وی زدن ؛
 که با خاک چون جفت گردنم
 نگیرد شمشید ای دامنم .
 فردوسی .
 گرم ز صحبت بپریم
 دامن بقیامت نگیرم .
 سندی .
 بدستگیر این پنج روزم در حیات
 تا بگیرم در قیامت دامنم .
 سندی .
 || در او آویختن . مصاحبت او گرفتن ،
 چون مشکه گیسوی نوبکافور شد بدل
 زمین رس بگیر دامن خوبان مشکه شط .
 ظهیر غاریایی .
 — دامن کشیدن کسی را ، یا کشیدن دامن
 کسی ، باز داشتن وی از حرکت ، مانع آمدن او
 ز رفتن ،
 خواهد گرفت ترا دامن کشیدن
 نه دوشید و شیرنگی رسیدن .
 نظامی .
 || خواستن تا مصاحبت دامن متوجه مطلبی
 با امری خود را از کتاب امری و گفتن معنی
 باز ایستد .
 || دست بدامن او شدن . پا روی کردن .
 در او متوجه نیاز مندی خود کردن .
 — دامن کشیدن بر ، فرد پوشیدن دامن بر .
 || گذاشتن بر ... | فرارسیدن . در رسیدن .
 چو از دیده خورشید شد ناپدید
 شب تیره بر کوه دامن کشید .
 فردوسی .
 — دامن گرد [بکسر نون و فتح گاف] چاک
 ندن ، یکسورختن آن (از آندراج) . شکافته شدن
 گرد و پدید آمدن کسی با چیزی از میان آن

نگفت دامن گرمی درین زبان چاک
 درون نتاخت سواری با این جهان چالاک .
 (از آندراج) .
 — دامن گرد کردن ، قرار گرفتن ، مستقر
 و ممکن شدن .
 چون بر تخت جمشیدی نشست (ملقب ز فاسب)
 خواست دامن گرد کند ، نوشتگین شرابی
 باد و غلام تیغ کشیدند و او را یازم باره کردند .
 (تاریخ گزیده چاپ اروپا ص ۴۰۴) .
 — دامن گذاشتن . مقابل دامن بستن و دامن
 افشردن (از آندراج) .
 زلیخا دامن همید و میبوه نگشاید
 عبیر برهن را چشم چون دستار می باید .
 صاحب .
 — دامن مردی بکمر بر زدن ، مردانه مرم
 با انجام رساندن کاری کردن ،
 در طلب دانش و دین چند گاه
 دامن مردی بکمر بر زدن .
 ناصر خسرو .
 — دامن نگه داشتن ، حفظ کردن دامن از
 آلوده شدن . از آلوده شدن دور داشتن .
 نیاز دامن . حفظ عفت و پاکیزگی کردن ،
 ذکر داد دادن نین خویش را
 فکد داشتن دامن خویش را .
 فردوسی .
 — دامن نمازی کردن ، پاک کردن دامن از
 آلودگی (از آندراج) .
 دلا بجزون بیکر دامن نمازی کن
 در آب بیدند من خیزو ... بازی کن
 علی خراسانی .
 — دامن همت بر افشاندن ، شناختن بزم
 کردن کاری . بی انجام دادن کاری رفتن ،
 زشادی دامن همت بر افشاند
 یکی از و از آن ملک را خواند
 (جامی ، از آندراج) .
 — دامن همت بر میان زدن ، میباشیدن بر ای
 خدمت . (از آندراج) . بر انجام دادن کاری
 عزم کردن . آماده شدن و مصمم گشتن انجام
 کاری را .
 سخامان همت بر کمر زدن ، رجوع به دامن
 بکمر زدن شود .
 ب - ترکیبات بجز مصدری زیرین نیز کلمه
 دامن را هست بیشتر در معانی استعاری .
 — دامن آخر الزمان - دامن قیامت .
 — تادامن آخر الزمان ، تا دامن قیامت ،
 تادامت آخر الزمان
 چنانست که کشیده بر فلک دامن
 تا دامن آخر الزمان مانده .
 سید حسن قزوینی .
 تازند از حسن خوبان طراز و چین مثل
 از نیکو بان مجلس بزم توجین باد و طراز
 کسوت هر ترا تا دامن آخر زمان
 آذین گوی نام تو بر آستین باد طراز .
 سوزنی .
 — دامن پرهیز ، هفت و صلاح و

جهت گردیم تا نیالاید
 بخرافات دامن پرهیز .
 سندی . (از آندراج) .
 — دامن تسلیم . (از آندراج) .
 — دامن توبیخ . (از آندراج) .
 — دامن حسرت . (از آندراج) .
 — دامن حیات ، دامن صبر . (از آندراج) .
 — دامن خدمت . (از آندراج) .
 — دامن خرگاه قسمت هایی از خرگاه که
 بتایه دیواره آنست و بر زمین رسد ،
 بناه دامن خرگاه آسمان بر دراز
 اگر نسیم دامن وطن هوس تازی .
 ابوطالب کلیم
 زرقه دامنهای خرگاه . (منتهی الارب) .
 — دامن خم . (از آندراج) .
 — دامن خود ، دامن مقبر ، دنباله خود که
 پانته است از آهن و امثال آن دامن کردن و
 گوش و قشقی از دوطرف صورت را بیوشاند
 و بطارسی زده شود گویند ، تسبیح الیثه
 و نسبتها ، دامن خود که بیزره نشیند .
 (منتهی الارب) .
 — دامن خورشیده کنایه از روشنی آفتاب
 است و غالب چهارم نیز نوشته اند . (از آندراج) .
 کنایه از دوچرخاست ، اول کنایه از آسمان
 چهارم است و دوم کنایه از روشنی خورشید
 (انجمن آرا) (برهان) .
 — دامن خیمه سقط [س] . (منتهی الارب) .
 آن قسمت از خیمه که متصل بر زمین شود و چون
 دیواره خیمه باشد ؛
 مراست هر مژه خونبار و دیده مسکن او
 بدان خیمه که باران چکد ز دامن او .
 (شواحه آصفی . از آندراج) .
 — دامن خیمه بر فکندن ، فرو هشتن دیوارهای
 خیمه . مقابل پلاژن خیمه .
 دامن خیمه بر فکندن دشمن دوست گویین .
 سندی .
 — دامن دوات ؛
 دست بر حاصل ماصائب اگر کوتاهست
 دامن دلت آن زک چلیاست بلند .
 (صاحب از آندراج) .
 — دامن رضا .
 — دامن روز .
 — با دامن روز مربوط گردانیدن شب
 بیوشن شب بروز ، بروز آوردن شب ؛
 بدین فرسکی و مبارکی شبی را خدای تعالی
 با دامن هیچ روز مربوط نگردانید . (بهار
 دانش . از آندراج) .
 دامن روز حساب ، دامن قیامت ، دامن بوم -
 اقدین . دامن آخر الزمان
 — دامن روز حساب گرفتن . در او آویختن
 با ملتجی شدن ؛
 چون بی حساب بود داغ سینهات
 دمنی بر آرد دامن روز حساب گیر .
 (ملا قاسم مشهدی ، از آندراج) .
 — دامن روزگار .

— دامن زره ، کراشه های زره که آویخته باشد . کراشه های زره که آونگان باشد .
 و عرف . (منتهی الارب) . - کفة اللوح .
 (منتهی الارب) .
 — دامن زلف ،
 بر بردامن زلفت (۱) بنفشه بینم و تو
 بنفشه را سیری یا بنفشه را سیری .
 هنصری .
 — دامن زمره . (از آندراج) .
 — دامن زهد ، دامان زهد ، دامن پرهیز گاری .
 دامن قوی . (از آندراج) .
 — دامن زین . (از آندراج) .
 پیرکت نیست نقش پای قرآن
 دامن صحرائی عشق دامن زین است .
 ملاقات اسم شهنسی .
 — دامن سمره . (از آندراج) .
 — دامن شب ، آخر شب . (غیث) .
 (آندراج) .
 — دامن شب سپین ، شب سپین ، از آخر
 شب . (آندراج) .
 — دامن شفاقت . (از آندراج) .
 — دامن صبح . (آندراج) .
 — دامن صرصر . (از آندراج) .
 — دامن عقیه . (از آندراج) .
 — دامن حلایق . (از آندراج) .
 — دامن همه ، پایان عمر ، پایان زندگی
 و سه نام بود که که پیرکات آن مرآه کار
 منظم و سه مهم خطیر بکفایت رسیدی و
 نادامن عمر سوا از گریبان فرشت بر آوردی
 از دست رفت . (مستندنامه ص ۲۳۶) .
 — دامن قرص . (از آندراج) .
 — دامن قیامت اول آن .
 — نادامن قیامت ، نادامه قیامت ، نادامن
 یوم الدین ، تا دامن آخر الزمان
 و صدر وزارت ... بغروشکوه وزیر الوزراء
 ... نادامن قیامت آواسته دار ، (لباب) لالاب
 محمد عوفی (س ۱۹۱۶ ج ۱) .
 تا دامن قیامت در پای میکشد
 پیراهنی که بر تندهشان بریده ای .
 (کمال اسماء) . (از آندراج) .
 — دامن کملی ، دامن کبود ، صکنایه باز
 آسمان
 دامن کدی .
 بر دامن اگر نشست خاکش
 باز دامن کعبه کرد یا کش .
 (شیخ ابوالفضل فیضی) از آندراج .
 — دامن کفن . (از آندراج) .
 — دامن گل . (از آندراج) .
 — دامن لب ؛
 و گریه یازد که تا بوجهام
 بهی دامن لب نیالوده ام .
 نظامی . (از آندراج) .

— دامن محشر ، دامن روز دشتا شیز ، دامن
 قیامت . دامنه محشر - دامان محشر
 نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانست
 اگر دهان خود را جمع سازی بجهت واد اینجا .
 صاحب
 — دامن محمل ؛
 سه دست جنونم وادی منزل نیندازم
 کنار دشت را از دامن محمل نپندام .
 (صاحب) . (از آندراج) .
 — دامن مطلب . (از آندراج) .
 — دامن مقصود . (از آندراج) .
 — دامن ناز . (از آندراج) .
 — دامن نسیان . (از آندراج) .
 — دامن نگاه . (از آندراج) .
 — دامن وصل . (از آندراج) .
 — دامن وطن . (از آندراج) .
 — دامن یوم الدین ، دامن قیامت .
 — تا دامن یوم الدین ، تا دامنه قیامت ،
 تا دامن قیامت . تا دامن آخر الزمان
 با دینت و فر بادی روز و شب و سال و ده
 سعد ذنکت هدم نادامن یوم الدین .
 سوزنی
 اکتار . جنبه . پهلوی . مجاور ، طرف .
 صاحب آندراج گوید ، طرف چیزی . باشد
 مانند دامن کود و صحرا و جاهه و بناست
 پهنای دامن صحرا غیره گویند (آندراج) .
 کناره . طرف چیزی . دینان چیزی . نشیب
 پای چیزی . دنباله چیزی
 چه خوش باشد که مرد جام زری
 شکر در دامن بادام زری .
 نظامی .
 کفنه دامن گه در این معنی مؤخر از کلمات
 دیگر آید و کفنه مرکب سلاز چون .
 — خاک دامن ، دامن خاک ، دامن زمین .
 فراختای زمین ؛
 ازین خاک دامن که سر بر کشید
 که دوران بجا گذر نه اندر کشید .
 فردوسی .
 — کوه دامن ، دامن کوه ، فراختای پایین
 کوه . دامنه کوه .
 بهر سوسیه اندر آمد چو کوه
 بر آن کوه دامن گردها گروه .
 فردوسی
 و گاه کلمه دامن در معنی اخیر که موهوم معنی
 تعریف نیز هست بکلمه دیگر اضافه شود
 و قاعده معنی خاص کند چون ؛
 دامن آفاق دامن جهان . (از آندراج) .
 — دامن ابر ، کراهه آن (از آندراج) ؛
 عیب ، ابر و هشته دامن (منتهی الارب) .
 دامن اقی ، کناره افق . کناره آسمان . (از
 آندراج) .
 — دامن باغ ، طرف باغ ، طرف بستان ؛
 — دامن باغی گریختن ، کنایه از خلوت
 گوییند و گوشه نشینی باشد . (برهان) .

گوشه باغی گریختن . (آندراج) . || کتابه از
 عشرت کردن . (آندراج) .
 — دامن بهار . (از آندراج) .
 — دامن بیابان ، دامن صحرا . دامن دشت .
 سواد شهر بدیوانه بنده و زندانست
 چو لاله دست من و دامن بیابانست .
 (قاسم شهیدی از آندراج) .
 — دامن تیغ ، روی تیغ ، روی تیغ (و نیز
 رجوع به مجموعه مشاوقات ص ۴ + ۵ شود) .
 — دامن جوی ، طرف جوی . لب جوی .
 (از آندراج) .
 — دامن جهان ، روی گیتی ، طرف جهان ؛
 زیر تو علم خلعت مروغ خود .
 سهر شد آسنی و دامن جهان پر زرد .
 (نظام قاری ص ۱۵)
 — دامن چرخ ، دامن فلک . دامن آسمان .
 (از آندراج) .
 دامن چشم . طرف چشم (آندراج) .
 — دامن خاک ، دامن زمین . روی زمین .
 فراختای زمین . (از آندراج) .
 — دامن دشت ، دامان دشت دامن صحرا .
 دامن بیابان .
 — دامن دیر ، فراختای زیر دیر . پایین
 دیر ؛
 که زیر دامن این دیر قارست
 دروستگی سیه گویی - وارست .
 نظامی .
 — دامن ریگ ، کراهه ریگ ، کفه الرمال .
 (منتهی الارب) . کنار ریگ . حاشیه و پهلوی
 ریگ . طرف ریگ ؛
 به کرد از آن سو که بد آب و مرغ
 پشت از بردامن ریگ و رخ .
 امینی .
 بدید آمد از دامن ریگ خشک
 بلند ریگی سبز بابوی مشک .
 نظامی .
 — دامن زمین ، فراختای زمین ، هواریهای
 زمین . روی زمین
 زمین از لب لرزه آمد ستوه
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه .
 امینی .
 — دامن ساحل ، کنار و بر ابر ساحل
 قوطلین در بحر چون گرداب اگر خواهی کهر
 زانکه دایم دامن ساحل پر از غرور و خس است .
 (وحید) . (از آندراج) .
 — دامن سنگ ، کنار آن ، پای آن ، پایین
 آن ، دامنه آن .
 در چشم تو گر خوش بود این مقصد از اندود
 در دیده سودا زدن دامن سنگ بست .
 صاحب . (از آندراج) .
 — دامن شفق . (از آندراج) .
 — دامن شمع . (از آندراج) .
 — دامن شهر ، فضا و ساحت برابر شهر .
 (از آندراج) .

— دامن صحراء، دامن صحرا، طرف صحراء
 بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار
 خوش بود دامن صحرا و تاشای بیچار.
 سعدی .
 بیحرکت نیست نقش پای خزانان
 دامن صحرائ عشق دامن زمین است.
 (ملا قاسم مشهدی . از آنتندراج)
 ایراکر دروادی لیلی تیاده گوهار
 دامن صحرا هنوز از گریه مجنون ترست.
 میرزا رضی دانش . (از آنتندراج)
 — دامن صحرا گرفتن ، سر به بیابان نهادن
 گرد بادی شود و دامن صحرا گیرد
 گریه دیوار کند سایه دیوانه ها .
 (معانی . از آنتندراج)
 — دامن فک ، دامن جرح . دامن آسمان
 مناجاز دومیع که بر دامن فک
 قوس قزح علامتی از پریشان کشید .
 خاقانی .
 دامن کان . (از آنتندراج) :
 سخت دل از مزه اشک کشان می چنم
 بود ریاضت گهر از دامن کان می چنم .
 میرزا طاهر وحید .
 دامن کشتی . (از آنتندراج)
 — دامن کوه ، یا دامن کوهسار ، دامنه
 کوه یا کوهسار طرف کوه که منتهی به دشت
 یا وادی گردد . فراخنای زیر کوه . جنبش .
 (از منتهی الارب) . صحرائ پایین کوه .
 (فرائ) (آنتندراج) . یهلوی کوه . جانب
 کوه . سفح . (دهار) . کنار مابای کوه .
 (ناظم الاطیاف) . هیوان . شهرست بر سر
 کوه نهمانه و ازین شهر آبی فرو آید بدامن
 کوه و اندر کشت بکار شود . (حدود العالم)
 نسا . شهرست بر دامن کوه نهاده اندر میان
 کوه و بیابان (حدود العالم) . مردود
 شهرست بانست و آبادان و بر دامن کوه
 نهاده است (حدود العالم) [وهری] بر دامن
 کوه است . (حدود العالم) . دژه شهر کیست
 بر دامن کوه . (حدود العالم) . داره شهر کیست
 بر دامن کوه (حدود العالم) . کنیس شهر کج
 خردست بر دامن کوه . (حدود العالم) .
 ماشبکت . . . شهری بزرگست بر لب رود
 خشرت نهاده و بر دامن کوه . (حدود العالم)
 همه دامن کوه تاری شیخ
 سپه بود بر سان مورد و مایخ .
 فردوسی .
 همه دامن کوه تا پیش رود
 سپه بود با جوشن و درع و خوی
 فردوسی .
 بیان صفت دشمن اندر قتاد
 پس از دامن کوه بر خاست یاد .
 فردوسی .
 چو دشمن زهر سوی انبوه شد
 فریبرز بر دامن کوه شد .
 فردوسی .

همسوی آن دامن کوهسار
 گریزان بر خند از کارزار .
 فردوسی .
 بیامد چو پیش کتابد رسیده
 بدان دامن کوه لشکر کشید .
 فردوسی .
 کوس نو کرده است بر سر دامن کوهی مرغی
 اسب تو کرده است بر هر شامه رنگی سهیل .
 فرخی .
 در دامن کوه کیک شکیبان
 در دشت بهم بر نفس یا کندی .
 منوچهری .
 تا فاقش نماند بر خاک
 بر دامن کوه بافت قهناق .
 نظامی .
 مناره بلند در دامن کوه لوند پست نماید .
 سعدی .
 از دامن که تا بدر شهر بسامی
 از سیزه بستند بر و لاله قشان کرد .
 سعدی .
 آن چشمه را دید که آب از سر آن کوه
 می جوشید و بدامن آن فرو میریخت . (تاریخ
 قم ص ۷۷)
 و الهمنه بر فصل توشن نسان
 بهتر ز بهار گشته ایام سزان
 از بس یا گشت خاک دامن کوهش
 سر در قمش نهاده صد آب روان .
 (ملاحظه در کتاب تهجد ال نوادر در تعریف
 موشهره کشمیر . از آنتندراج)
 — دامن کوهسار ، دامن کوه
 کشیده شمشیر زهر آبدار
 قتادنه در دامن کوهسار .
 فردوسی .
 — دامن گلزار ، دامن گلشن . طرف
 گلستان :
 بی تو در دامن گلزار نغمتم بشنید
 که نه در وادی خار و تیلان بودم .
 سعدی .
 شبی از خواب قفلت باغبان بیدار خواهد شد
 رها از دست گلشن دامن گلزار خواهد شد .
 (دانش . از آنتندراج)
 — دامن گلشن ، دامن گلزار ، طرف
 گلستان ، دامن گلشن .
 — دامن مژگان . (از آنتندراج)
 دامن منزل . دامن منزل . (از آنتندراج)
 — دامن مهتاب . (آنتندراج)
 توحضای دامن مهتاب بر از پر زنی .
 — دامن هامون ، دامن دشت :
 در دلم هر گاه تنها گردی همچون گلشت
 چاک جبین چو سبیل از دامن هامون گشت
 (سراج المحققین . از آنتندراج)
 دامن آبان . [م] [ج] دهی است از
 دهستان سوخته بخت مرکزی شهرستان

بهر واقع در ۲۱ هزار گزی باختر امر و
 یک هزار گزی شوسه تبریز به امر .
 کوهستانی است و متصل و دارای ۲۸۶
 سکنه . آب آن از چشمه است و محصول آنجا
 غلات و حیوانات و شغل مردم آن زراعت و
 کله داری و صنایع دستی مردم گلیم بافی و
 راه آن مارو است .
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱)
 دامن آلوده . [م] [س] مرکب . مخفف
 دامن آلوده . در دامن . فاسق و فاجر . آلوده
 دامن . گنه کار . دیوان سیاه . و نیز رجوع به
 مجموعه مترادفات ص ۲۶۱ شود .
 دامن آلودگی . [م] [م] (حاصص) حالت
 و چگونگی دامن آلوده . رجوع به دامن
 آلوده و دامن آلودگی شود .
 دامن آلودگی . [م] [م] (س) مرکب)
 آفتاب دامن . آلودن دامن . در زدن دامن
 چیزی چون خون یا آب یا پنبه و نظایر
 آنها . مالیدن یا پخش کردن چیزی از
 خون یا آب یا پنبه روی دامن حنانه در دامن
 اثر گذارد .
 چون کشی خنجر بقتل بر میان دامن خون
 دامن آلودن بخونم خونها خواهد شدن .
 (طالب گلیم . از آنتندراج)
 دامن آلودگی . [م] [ن] (ن) که دامن آلوده
 دارد . که دامنش چیزی چون خون یا پنبه
 و نظایر آن آغشته شده باشد . || در دامن
 فاسق . فاجر . آلوده دامن . دامن آلود
 دامن سیاه . مقابل خشک دامن و یا کدامن :
 با زهل این غرض کهن بود مرا
 طرح کرد این دامن آلوده را .
 نظامی .
 دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
 بسخن گفتن ز پیش بدان به نشوند .
 سعدی .
 چو دامن آلوده را صد زلم
 چو خود را شناسم که تر دامنم .
 سعدی .
 یکی زجر کردش که تبت بدادک
 مرو دامن آلوده در جای پاک .
 سعدی .
 دامن افشاندن . [م] [ن] (ن) آنکه دامن
 نشاند . که دامن بر افشاند . رجوع به دامن
 افشاندن شود .
 دامن افشاندن . [م] [م] (م) مرکب .
 تکلیف دادن دامن . چنان ساختن دامن از جوائب
 چرکت در آوردن دامن در سوییهای مختلف .
 رامن قشاندن . رجوع به دامن قشاندن
 شود .
 || دست کشیدن . اردست نهادن . دامن
 قشاندن . رها کردن . پشت پازدن . ترک
 گفتن . ول کردن . سردادن . اعراض کردن .
 خویشمن را دور داشتن . نمودن که آفرا
 نخواستیم :

همچو گل برچمن از باد میغشان دامن
زانکه در پای تو دادم سر جان افشانی.
حافظ.

|| هر دو فایز کردن. (فیات). || کتابه از عیظ
مشوق و رخسارین دوست از مجلس. (لغت
معلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
|| گذشتن از چیزهای نیکو و از دنیا گذشتن.
(لغت معلی شوستر).

— دامن افشاندن از... خوبستن را دور
داشتن از. (بهار عجم) .

هر آنکس که او دختر شاه خواند
ز گیشش دامن بپاید نشاند.
فردوسی.

از آن جمله دامن بیغشاند و گفت
حق از بهر باطل نباید نهفت.
فردوسی.

اهل باستی که جان افشاندی
دامن از اهل جهان افشاندی.
خاقانی.

— دامن بر افشاندن از. دامن بر افشاندن
از... ترک گفتن (آندراج). ول کردن.
ترک دادن و امراض کردن. (برهان).

|| سفر کردن و کوچ نمودن. (برهان).
دیز رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۸ و
۹۰ و ۲۹۸ شود.

— دامن افشاندن بر... رجوع به دامن
افشاندن شود.

دامن افشردن. [م آش د] (مس مرکب)
دوهم نوردیدن و گرد کردن دامن. فشریدن
دامن. دامن فشریدن. مقابل دامن کشیدن.
دامن بستن. (آندراج). رجوع به دامن
فشریدن شود.

دامن بردار. [م تب] (ن ف) تر نور [ت].
(منتخبی الارب). جاوازه (لغت نامه مقامات
سریری). پسه بردار. زانی که دامن دراز
ملکه یا زنان اشراف که بر زمین می کشید
از پس پشت بردست داشتند تا بر زمین
نسیاید.

دامن برداشتن. [م تب] (مس مرکب)
بلند کردن دامن. بر چیدن دامن. بالا گرفتن
دامن. بدست گرفتن دنباله دامن تا بر زمین
نسیاید.

— دامن خرگاه برداشتن. بالا زدن
دامن خرگاه.

اگر نسیم ریاض وطن هوس داری
بناله دامن خرگاه آسمان بردار.
(کلبم. از آندراج).

دامن پاک. [م] (س مرکب) پاک دامن
عقب. مقابل آورده دامن و دامن آورده.
مقابل نردامن.

دامن پاک. [م] (حامس) عمل دامن
پاک. کیفیت و چگونگی دامن پاک. عفت
و صلاح.

بدا من یا کی دین پرورانت

بصاحب سری پیغیرانت.
نظامی.

دامن قر. [م ت] (س مرکب) دامن آورده
(آندراج). هاسی. (آندراج). گنجهکار.
(آندراج). نردامن. مقابل پاک دامن.
گردون دمشک و زعفران سازد حنوط اختران
بر سوک آن دامن تران درود گریبان مبعج را
خاقانی.

ای هر کس که افسر بست سرش را جو گو کتار
بیشت چو لاله بی سرو دامن تر آمده.
خاقانی.

دامن جهان. [م] (راج) دمی است از دهستان
هریس بخش مرکزی شهرستان سراب واقع
در ۲۴ هزار گزی جنوب یاختری سراب
و ۱۰ هزار گزی شوسه سراب به تبریز. چلنگه
است و ممتد در دارای ۴۸۸ سکنه. آب آن
از نهر و جاه است و محصول آن غلات و
بر درخت شغل مردم آنجا زراعت و گله داری است
وزاره آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ص ۴).

دامن جهان. [م] (راج) دمی از دهستان
مازوسنه بخش سرولایت شهرستان نیشابور.
واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب چکنه بالا.
کوهستانی است و ممتد در دارای ۲۲۱ سکنه.
آب آن از قنات است و محصول آن غلات.
شغل مردم آنجا زراعت و راه آنجا مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ص ۹).

دامن چاک. [م] (س مرکب) که دامن
دریده دارد. رجوع به همین ترکیب ذیل
لغت دامن شود.

دامن چیلن. [م د] (مس مرکب) قطع
کردن و بریدن دامن. || ککتاره کردن
(آندراج). (فیات) تلبیب. (منتخبی الارب).
— دامن اندر چیدن. دوری کردن. کناره
گرفتن. گذشتن.

دامن اندر چیدن بساط احتشام کس مبین
گردن اندر کش قفای امتحان کس مغرور.
خاقانی.

— دامن در چیدن. کناره گرفتن.
تاکی کشی بناز و کشی دامن
دامن دمی بناز و کشی در چیدن.
ناصر خسرو.

اهل زنته و اصحاب بدعت سرد گریبان کشیدند
و از طلب فضول دامن در چیدند. (ترجمه -
بیشی ص ۴۳۶).

دامن خشک. [م خ] (س مرکب) دامن
پاک. پاک دامن. خشک دامن. مقابل نردامن
و آورده دامن. دامن آورده.

— دامن خشک (بصورت اضافه) کتابه از
دامن خالی باشد (برهان). || هم صلاح و
و تقوی را نیز گویند. (برهان). مقابل
دامن پاک. اما صاحب انجمن آراء کتابه
از صلاح گوید و می آید که قول اخیر
جواب اقرب باشد.

دامن دار. [م] (ن ف مرکب) دارای دامن
دارای ذیل بیضه لها سایح + خود دامن دار.
(م تخی الارب). || دلمته دار. وسیع بی دار.
دنباله دار. که دنباله آن ننگسده. ابر دامن
دار. که دنبال آن قطع نگرده. || عربش
و پایبنا. (آندراج).

شام هم کاشوب سودا بی نوم تر افشار شد
نویزبان جنون را جیب دامن دار شد.
طالب آملی.

دامن دامن. [م] (س مرکب) چندین
دامن بر. دامن دامن باشک. گریه بسیار.
دامن دامن گل بیدن. فراوان گل چین.

دامن در. [م] (ن ف) درنده
دامن. یاره کشته دامن. || ظاهر؟ نام گیاهی
خاردار که بر دامن گذرند گان در آورد
چون دوزه. هواش را (مازندران را) دلگیر
از آن خوانند که دلها صید او میشود.
نبات زمیشت را دامن در از آن گویند که
میسان را بالجاج در قبه خویش می آرد. (عقابت
نامه ملك الکلام جلال الدین دهستانی).

دامن دمی. [م د] (حامس) صفت دامنند.
سالت و چگونگی دامنند.

دامن ده. [م د] (ن ف) دمت فاعلی از
داییدن. رجوع به داییدن شود.

دامن درون. [م] (راج) دمی جنوب خوزستان
و بیست فرسخ میانه جنوب و مشرق فلاحی
است.

دامن زدن. [م ک د] (مس مرکب) حرکت
دادن دامن باد کردن در ابر حرکت دادن دامن باد
کردن یا باد زدن چیزی را چون آتش و غیره.
— دامن زدن آتش. افروختن آتش. جمله
و در کردن آن.

— دامن زدن چراغ. کتابه است از کشتن
چراغ. (آندراج). دامن بر چراغ افشاندن.
(آندراج).

آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان
دامن زاند چراغ گل نور میده را.
ابوطالب کلبم.

روشن میشود شب ما ای طبر مگر
آین ناله دامن. چراغ مبر زده هست
علمی قلی بیک.

و نیز رجوع به مجرای مشرقات ص ۲۹۶ شود
— دامن زدن آتش فتنه. غلیظ کردن شر
و فتنه. (لغت معلی شوستر نسخه خطی).
آتش فتنه دامن زدن. نیز کردن ویر.
افروختن آن.

دامن سوار. [م س] (س مرکب) سوار
بر دامن. کتابه است از طفلی که دامن چاقو جامه
از میان دو پای خود بر آورد و خود را سوار
پندارد و بازی کند. (آندراج). کودکی
که گوشه های دامن یا قسمتهای آن و نگان جامه
خود از میان دو پای بر آورد اسب وار و خوبستن
سوار اسب پندارد.

— دامن سوار. دامن سوار. (س مرکب) سوار
بر دامن. کتابه است از طفلی که دامن چاقو جامه
از میان دو پای خود بر آورد و خود را سوار
پندارد و بازی کند. (آندراج). کودکی
که گوشه های دامن یا قسمتهای آن و نگان جامه
خود از میان دو پای بر آورد اسب وار و خوبستن
سوار اسب پندارد.

— دامن سوار. دامن سوار. (س مرکب) سوار
بر دامن. کتابه است از طفلی که دامن چاقو جامه
از میان دو پای خود بر آورد و خود را سوار
پندارد و بازی کند. (آندراج). کودکی
که گوشه های دامن یا قسمتهای آن و نگان جامه
خود از میان دو پای بر آورد اسب وار و خوبستن
سوار اسب پندارد.

— دامن سوار. دامن سوار. (س مرکب) سوار
بر دامن. کتابه است از طفلی که دامن چاقو جامه
از میان دو پای خود بر آورد و خود را سوار
پندارد و بازی کند. (آندراج). کودکی
که گوشه های دامن یا قسمتهای آن و نگان جامه
خود از میان دو پای بر آورد اسب وار و خوبستن
سوار اسب پندارد.

— دامن سوار. دامن سوار. (س مرکب) سوار
بر دامن. کتابه است از طفلی که دامن چاقو جامه
از میان دو پای خود بر آورد و خود را سوار
پندارد و بازی کند. (آندراج). کودکی
که گوشه های دامن یا قسمتهای آن و نگان جامه
خود از میان دو پای بر آورد اسب وار و خوبستن
سوار اسب پندارد.

— دامن سوار. دامن سوار. (س مرکب) سوار
بر دامن. کتابه است از طفلی که دامن چاقو جامه
از میان دو پای خود بر آورد و خود را سوار
پندارد و بازی کند. (آندراج). کودکی
که گوشه های دامن یا قسمتهای آن و نگان جامه
خود از میان دو پای بر آورد اسب وار و خوبستن
سوار اسب پندارد.

همچو مقلان جملگی دامن سوار
 گوچه دامن گرفته اسب وار .
 مولوی .
 کودکان در حوصمی آرد غرار
 تا شوند از فوق دل دامن سوار .
 مولوی .
 گرز جولان بازماند آسمان طفل صبح
 خاکدان دهر را دامن سوازی گویم باش .
 صائب .
 از صفر مردان چگر دازی نمی آید بیرون
 ورته کردن کودک دامن سوازی پیش نیست .
 (صائب از آنندراج) .
 دامن فراخ [م - ف] (م مرکب) که
 دامن وسیع و گشاده دارد . مقابل تنگه
 دامن . [م - ف] مجازاً با قبض . [م - ف] دامن فراخ
 (با اضافه) دامن گشاده و وسیع . مقابل
 دامن تنگ و چسبان .
 — دامن فراخ داشتن ، قبض عام داشتن
 (آنندراج) .
 — دامن فراخ بودن ، باقبض بودن ،
 دامن گن چین فراخ است ای امیران نفس
 گر گلی خواهند اورا از شما تقصیر نیست .
 سلیم .
 دامن فشان [م - ف] (ن ف) که دامن
 افشانند . که دامن فشانند . رجوع به دامن
 فشانیدن و دامن افشانیدن شود .
 [م - ف] فروتن . متواضع :
 کف بر آبله ای پیش نیست ابر بهار
 نظر بهست دامن فشان درویشی .
 صائب .
 [م - ف] ترک گوید . که اعتنائکنند . که دوری کند
 که اهراس کند .
 — دامن فشان گردیدن بر ، تواضع نمودن .
 تمکین کردن . فروتنی و مطوع نمودن :
 اگر نام پیدا کند یا فشان
 بر آن گفته گردند دامن فشان .
 نظامی .
 دامن فشانیدن [م - ف] (م مرکب)
 دامن افشانیدن . تمکین دامن .
 [م - ف] رها کردن دامن . سردادن دامن . از دست
 نهادن دامن :
 در حسرت آنم که سرو پای بیکبار
 در دامنش افشانم و دامن نماند .
 سعدی .
 [م - ف] قبض چشیدن
 بر آن سابه چو مه دامن فشانم
 چو سابه لاجرم بی سنگ ماندم .
 نظامی .
 [م - ف] فروتنی کردن . دامن فشان گردیدن .
 [م - ف] اهراس کردن . ترک گفتن .
 چه کردم کاستین بر من فشانمی
 مرا کشتی . و پس دامن فشانندی .
 خاقانی .

— دامن فشانیدن از ، پس کردن از . ترک
 او گفتن . اهراس کردن از کسی یا چیزی .
 دامن فشان از من خاکمی که پس از من
 زین در تواند که بر باد قبارم .
 حافظ .
 — دامن فشانیدن بر ، دامن افشانیدن بر .
 اهراس کردن از :
 جان فشان و راد زنی و راه کوب و مرد پاش
 ناشوی باقی چو دامن بر فشان زین دامن .
 خاقانی .
 دامن فشردن [م - ف] (م مرکب)
 مقابل دامن کشان . دامن بستن (آنندراج) :
 درهم نوردیدن و گرد کردن دامن .
 درهم شکسته قتیله دل لاله را چگر
 بر هر زمین که دامن در گان فشرده ایم
 طالب آملی .
 دامن کش [م - ن] (ر) مفر دامن ، [م - ن] مقتمه .
 (مهدی الامام) .
 دامن کله [م - ن] (م - ن) (م مرکب)
 مرکب از دامن یعنی فست سفلی قدیمی
 چاه و کده ، یعنی خانه و سروچاهی و محل
 و بر رویهم اصطلاحاً معنی داخل دامن و درون
 دامن دارد .
 عبرت همدم بکار نادانیهاست
 کلفت اثر بهار نادانیهاست
 آینه آگهی بدامن کند نیست
 خاکت بسر از غبار نادانیهاست .
 میرزا پیدل .
 دامن کشی [م - ن] (ن ف) که دامن
 کشد . که دیبانه دامن بر روی زمین فرو
 هلد و بر آورد . [م - ن] مجازاً معنی خرامنده و بناز
 رونده دارد چ ، دامن کشان .
 دامن کشان [م - ن] (م - ن) دامن کش
 [م - ن] خرامند گان بناز ،
 بکنش ای حواجه دامن کشان
 آستنی بر همه عالم فشان .
 نظامی .
 پس نیز بودی که دامن کشان
 بسروقت من آمد نفسی خوشان .
 (دستورنامه خزاری قهستان من ۷۳) .
 دامن مکش زمجرت ایقان که در بهشت
 دامن کشان شنس خضرند و عتری .
 سعدی .
 دامن کشان حسن دلا و بزوا چه هم
 کاشف کشان حسن گریبان دریده اند .
 سعدی .
 رجوع به دامن کش شود .
 دامن کشان [م - ن] (ن و ص مرکب)
 در حال کشیدن دامن . [م - ن] متواضع فروتن .
 خاصه .

باز گاه نو دامن کشان رسید انصاف
 زدو که تو گریبان در پسته یداد .
 خاقانی .
 [م - ن] کنایه از رفتار بناز و خرام (لنت معنی
 شوهرتر) . خرامان از دوی ناز و تکبر .
 بناز خرامان متکبر و مجرب . (شرحنامه
 منتهی) . پاتیهتر .
 در پرده دل آمده دامن کشان خیالش
 جلن شد خیال بازی در پرده وصالش .
 خاقانی .
 آن کعبه محرم نشان و آن زمزم آتشفشان
 در کاخ مه دامن کشان یکمه پیر و از آمده .
 خاقانی .
 نافعت در شب کبوشان
 بر سر گردون شده دامن کشان .
 نظامی .
 باز گریبان کش و دامن کشان
 آستنی از دامن جواهر فشان .
 نظامی .
 لب لعل همان شکر فشانست
 سر زلف همان دامن کشانست .
 نظامی .
 ای که بر ما بگذری دامن کشان
 از سر اخلاص العبدی بخوان .
 سعدی .
 چون رفته باشی چون جهان باز آید هرفته روان
 گر همچوین دامن کشان بالای خاکم بگذری .
 سعدی .
 بسا تنگ هیشا تلخی چشان
 که آینه در سل دامن کشان .
 سعدی .
 شد آن جان جهان دامن کشان چون از چمن بیرون
 تپید شد جان مرغان چمن گویی ز قاله (۱) .
 — دامن کشان رفتن . با جامه بلند (که جامه
 زنان مجله و شاید مردان نیز بوده است) به بنجر
 و ناز رفتن . ارفال . (منتهی الارب) . رفتن [م - ن]
 (منتهی الارب) . ذیل (منتهی الارب) . رفتن .
 [م - ن] (منتهی الارب) . بناز و بنجر رفتن
 چنانکه شیوه رعایان است . (آنندراج) .
 به بنجر رفتن . خرامیدن :
 دامن کشان همی رفت در شرب زر کشیده
 صد ماعرو زرشکش جیب نصب در بند .
 حافظ .
 ذال ذبلا خرامان و دامن کشان رفت . (منتهی -
 الارب) . مر مشرطلاء دامن کشان رفت . (از
 منتهی الارب) . الحاف بناز دامن کشان رفتن
 (منتهی الارب) . و نیز رجوع به مجموعه مترادفات
 ص ۳۵۲ شود .

(۱) در آنندراج : روان شد جان مرغان چمن گویی زنی بیرون .

دامن کشی - [م ک] (حامس) عمل دامن کشی . رفتن بناز و تکبیر . خرامش بناز .
|| تر ککه ، اعراض روگردانی ،
یا مهاد بکه فاشوخی

دام کشی کرده دامن کشی .
نظامی .

|| تواضع ، فروتنی ، خضوع .
دامن کشیدن . [م ک آ] (مسمر کب) .
ذیل جامه بر زمین فرود بده رفتن .
|| رفتن بناز و تکبیر . خرامیدن بغیر و ناز و بیختری

هنرم دامن کشی ز شرف
هر کجا چرخ را گریبا نیست
مسعود سعدی

|| فراهم گرفتن دامن . برچیدن دامن . ||
فروتنی کردن . تواضع نمودن . || کنایه از
اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی .
(انجمن آرا) (لغت معنی شوختر) .
روگرداندن .

— دامن کشیدن از دوری چستن از
اعراض کردن از . ترک گفتن . خوبشتر .
زادورد داشتن از . (بهار هجیم)

بر آن گروه بگذرد سر که بر بدنی
کدو ح دامن ازو در کشید می گریزند
هفتی سرفتنی .

خاقانی اگر به اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی .
خاقانی .

نیاید از منت دامن کشیدن
بجالت بهتر ازین باز دیدن .
نظامی .

دامن مکش ز سبوت ایشان که در بهشت
دامنکشان سندس خضر ندر هجری .
سعدی .

باز آ که چشم بد ز رخوت دفع میکنند
ای تازه کل که دامن ازین خار میکشند .
حافظ .

بوحث داغ ندارد از دلبها الفت یادم
که سر زد از گریبان من و دامن کشید از من .
رایج .

نهی همین می رمان آن نو گل خندان از من
می کشید خار درین بادیه دامن از من .
کلیف .

و نیز رجوع به مجموعه مترادفات می نماید
شود .

— دامن کشیدن بر ... گذشتن . ترک کردن .
توان گهی که مرا اینقدر قناعت هست
که بر منافع فرورد جهان کشید دامن .
عبد الواسع حبلی .

— دامن کشیدن در ... بر آه آن رفتن
ملازم آن شدن :

چون بود اگر آ با چندین خوشی
که نود در صبیان همی دامن کشی .
مولوی .

— دامن کشیدن به ... رفتن به . اعراض بطن به :
در جهان کش بسروزی دامن
بر فلك نه بافتخار قدم .
مسعود سعدی .

— دامن کسی یا چیزی کشیدن و دو آویختن
بخواهش . دست در اوردن بخواهانی :

تدل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد .
سعدی .

|| متوجه ساختن کسی را . بطلبی یا امری
آنکاه که سخن نتوان گفتن یا شاید گفتن .
نمودن علامتی متوجه کردن صاحب دامن را

بسوی خود یا بدارک مطلبی و موضوعی یا بترک
و تشویق کردن وی بگفتن چیزی و یا کردن کاری
و بایاز داشتن از در کتاب عملی و یا گفتن سخن .

دامنگو . [م آ] (راج) نام یکی از دهستانهای
سه گانه بخش حومه شهرستان دامغان است .

این دهستان در قسمت خاوری دامغان بین
رامشوسه و راه آهن دامغان بشاعر رود دو پلگه
واقع است . هوای آن معتدل است و تابستان
گرم میشود . آب اکثر قریب آن از قنوات است

و محصول صدها آن پسته و پنبه و انگور و مخصر
میوه جات دیگر است . این دهستان از ۲۶
آبادی بزرگه و کوچیک تشکیل شده است
و جمعیت آن در حدود ۹۵۰۰ نفر میباشد

مرکز دهستان قصبه مهماندوست و فرامهم
آن بشرح زیر است : کلاتملا . زرین آباد .
مؤمن آباد . امام آباد . نعیم آباد و طرزه .

(از فرهنگ جغرافیایی ایرانج ۲) .

دامن سحر رفتن . [م ک زرت] (مس -
مر کب) میان انگلستان دست پامیان دو
پای قرار دادن دامن . لغت فست سغلی
فرو هشته بنامه . گرد آیزدن فست پایین یاس
در میان دست یا سر انگلستان .

تغیر دامن بیان پای گرفتن . (مستهی الارب) .
|| کنایه از متوجه ساختن کسی را بانجام
کردن کاری .

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت در من گرفت .
سعدی .

|| قراچنگ آوردن داشتن بدست .
بیدار شو بدست برهیز
چون سنگ بگیر دامن حق .
ناصر خسرو .

سعدیا دامن تو سید گرفتن کار بست
که نه از پنجه مهر بوالهوسمی پر خیزد .
سعدی .

|| دامن کسی گرفتن یا برداشتن او زجر کش
رها نکردن که برود . زجر کش برداشتن .
مانع رفتن او شدن . مانع ترک کردن
وی شدن .

چند فغانی آستین بر من در روز گار من
دست رها نمیکند عشق گرفته دامنم .
سعدی .

— دامن گرفتن کسی را یا چیزی را . متصل
پاوشدن . از خواستن . او را خواهانی نمودن .
پناه باو بردن . باو ملحق شدن .
زین دیویی و فاجوهدی نومید

انگیزون بگیر دامن حورالعین .
ناصر خسرو .

اگر عاشقی دامن او بگیر
و گر گویمت جان بد کوی بگیر .
سعدی .

مکن که روز جمالت سر آید از سعدی
شبی بنمست ده دامن سحر گیرد .
سعدی .

|| ازوداد خواهی کردن . بداد خواهی
چنگ در دامن اوزدن .

اگر دست نیازی من بیدم
در آن گیتی ترا دامن بگیرم .
دیس ورامین .

و نیز رجوع به ترکب و دامن کسی را
گرفتن شود ذیل لغت دامن .

دامنگیر . [م ف] که دامن گیرد
گیرنده دامن . آخذ دامن .

هزار گونه غم از هر سو نیست دامنگیر
هنوز درنگ ویوی غم دگر میگشت .
سعدی .

— خار دامنگیر ، خار که بسبب داشتن
نوکهای برگشته نیز چون دوزه و نظایر آن
بندامن بند شود :

چون نو بیرون آمدی از بند و زندان لباس
سر بر روی زمین گوخار دامنگیر باش .
صائب .

|| کنایه از باعث سکون و مباح شوند . (از
برهان) . زجر کش یا زدارنده . مانع حرکت
از جنبش یا زدارنده .

والی ری بند بر عزم نهاد
نیک دامنگیر شد بندش مرا .
خاقانی .

— خاک دامنگیر ، بازدارنده از حرکت
هریست . که عزم رحیل بدل به اقامت کند .
آناندهام بطاسم کشا کشر تقدیر

که گرد خانه بدوشم نه خاک دامنگیر .
خاقانی .

با خرابیهای ظاهر دلتشین آفاندهام
سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من .
صائب .

خاک ری دامنگیرست . ری خاکش دامن
گیرست . قریب خاک دامنگیر دارد .

— زمین دامنگیر ، خاک و منزل دامنگیر .
منزل دامنگیر ، مانع آید از حرکت .
مسلمانان مرا وقتی دلی بود

که پادی گفتنی گرمشکلی بود .
کنون (زمین) متابع شد ز اندر گوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود .
حافظ .

— عشق دامنگیر ، که مفارقت نکند ،
 جدائی ناپذیر ، غیر مفارقت ملازم ، در آورنده ،
 عشق دامنگیر گریبان تدبیر گرفت . (مستند
 یادنامه ص ۶۸) .
 ولی چون عشق دامنگیر بودش
 دیگر بار از و هفتاد آزمودش .
 نظامی .
 سخاوای دامنگیر ، در آورنده ، مفارقت
 ناپذیر ،
 مرادفردروزی هوای دامنگیر
 که بی گناه بر آیتسر از گریبانم
 سوختی ،
 || مجازاً متوسل ، روی آورنده و پناه برنده
 کسی تا بن خضر معنی راست دامنگیر چون موسی
 گفت موسی و آب خضر پیش در گریبانش .
 خاقانی .
 || داده شواء ، قصه بردار ، متظلم .
 || کتایه از مصاحب است (برهان) ، قرین .
 ملازم :
 کفر و کذب این دوز است خرمن کوب
 نس و وفای آن دوز است شاهنگیر .
 خاقانی .
 || کتایه از مدعی باشد . (انجمن آرد) .
 مدعی . (برهان) .
دامنگیر شدن . [مَن گِش] [مسن مرکب]
 آخذ دامن گشتن ، گیرنده ذیل و دامن
 گردیدن .
 || پاهت سکون گردیدن . باز دارنده از
 جنبش گشتن .
 || متوسل شدن . مانجی گردیدن . روی
 آوردن به . پناه بردن به .
 || دادخواستن . نم بر رخ کردن . قصه برداشتن .
 نظلم کردن .
 || مدعی شدن .
 || ملازم غیر مفارقت شدن . جدائی ناپذیر رفتن .
 — دامنگیر شدن امری یا معللی ، قرین او
 گشتن . ملازم غیر مفارقت پوشدن ، روی بدو
 کردن ، مروی را نشان یافت که در اعدای
 مدعی دامنگیر شده . (سند یادنامه ص ۲۶۶) .
 این بدبختی که دامنگیر تیی ها شد مجزلانی
 بود که خدایان بدو دادند ،
 آنگاه که در طلب دامنگیر اوشه .
 — دامنگیر کسی شدن ، بگردن او افتادن ،
 ناپاوار گشتن به تبیت و اطاعت و انجام کردن .
 — دامنگیر شدن ، خرجی کسی را متکفل خرج
 کسی شدن .
 — دامنگیر باد افراء گناهی شدن ، عقوبت
 کشیدن .
دامنگیری . [مَن گِش] [حامس] اصل دامنگیر .
 رجوع به دامنگیر شود .
دام ننگ . [دَمَن نَم] (ترکیب اسمائی)
 دمی که با پکار بردن ننگ تعبیه سازند .
 || مجازاً ننگ گیر کردن کسی را .

بر سینه اش ز حید لب خود گوید و گفت
 سیاه را بدام ننگ میتوان گرفت .
 (اسیر ، بذل آل دراج) .
شاهمنه . [مَن ن] [ر] فراخای زیر کوه .
 دامن کوه . لطف . (منتهی الارب) .
 بن کوه . پهنای زیر کوه یا پلندی .
 متاراة بلند در دامنه آلوده پست نماید .
 سعدی .
 چشم چو بگشود در آن دامنه
 دید که جانم بود و بچه نه .
 ایرج میرزا .
 — دامنه کوه ، دامن کوه ، زیر سینه آن ؛
 آن بحر محیط عالم عشق بتأمین
 کرد دامنه کوه بلا ساحل باشد .
 ابو نصر نصیری بنخشانی . (از آنتدراج) .
 حقیقی ، پستی زمین در دامنه کوه . (از
 منتهی الارب) .
 — نادانم قیامت ، نادانم قیامت همیشه ، الهی
 الاید . تا اول قیامت .
دامنه . [مَن ن] [ر] (رخ) دمی است از دهستان
 خیر بخش اصطهبانات شهرستان قضا . واقع
 ۱۷ هزار گزی شمال پانتری اصطهبانات ،
 کنار راه نرخی شرابه به اصطهبانات و نری ریز
 چلگه است و متصل در دارای ۱۲۰ سکنه . آب
 آن از چشمه است و محصول آن غلات و
 حبوبات و پنبه و زردک و شغل اهالی آنجا
 زراعت و قالی بافی است (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۲) .
دامنه . [مَن ن] [ر] (رخ) دمی است از بخش
 ساردویشهرستان جیرفت . واقع حد ۱۸
 هزار گزی پانتر ساردویشه و ه هزار گزی
 جنوب راه مالرو بافت به ساردویشه کوهستانی
 است و سردسیر و دارای ۱۱ سکنه . آب آن از
 قنات است و رودخانه ، محصول آنجا غلات و
 حبوبات است و شغل اهالی آن زراعت و
 گلهداری و راه آن مالرو است (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸) .
شاهمنه . [مَن ن] [ر] (رخ) دمی است از دهستان
 وردق بخش داران شهرستان فریدن . واقع
 در ۱۶ هزار گزی خاور ایران و متصل به
 شوشه اصطهبان به کوه رانگه و داران . دامنه
 و سردسیر و دارای ۱۹۸۶ سکنه است .
 آب آن از رودخانه است و محصول آن غلات
 و حبوبات و کثیرا شغل مردمش زراعت
 و صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی و جاجیم
 بافی است . تلفن و مرکز بخش بزرگین و در
 جنوب ۲۵ باب دکان دارد . در شمال این
 آبادی چمن وسیعی وجود دارد که با
 هوایسایهای سبک میتوان در آن نشست . در
 ۹ هزار گزی مسیر شوشه ایگه از نجف آباد
 به دامنه میرسد منطقه ای پشام کیز وجود دارد
 که در فصل زمستان آنجا سرمای سخت و
 شدید میشود . در موقع بارندگی و برف

هجو را از آن خیر ممکن میگردد ، (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱) .
شاهمنه . [مَن ن] [ر] (رخ) از فرای ناحیه تالار دیمان
 است در مازندران در دامنه کوه دماوند .
 (جغرافیایی سیاسی گهان ص ۲۹۹) .
شاهمنه دار . [مَن ن] [ر] (نف) که دامنه داران
 دارای دامنه . || وسیع . پهناور . موسع .
 با عرض و طول بسیار . مستند .
 — ادهای دامنه دار . طولانی .
 — آبروی دامنه دار ، که دنباله آن نرسد .
 — اقداماتی دامنه دار سخت و وسیع و مستند .
 — بارانی دامنه دار ، که در زمان باران .
 — بعضی دامنه دار ، بعضی در دامنه ، طولانی .
 — تظاهرات دامنه دار ، مستند و وسیع .
 — جنگی دامنه دار ، که به فراز آگشته ، که
 در پیاید .
 — فعالیت دامنه دار ، مستند .
 — مبارزه دامنه دار ، مستند که در دو باقیام نکشد .
دامنه داری . [مَن ن] [حامس] اصل دامنه
 دار . حالت و چگونگی دامنه دار .
دام نهاده . [مَن ن] [د] (مس مرکب) دام
 گسترده . دام چیدن . دام کشیدن (آنتدراج) .
 دام انداختن . تعبیه کردن دام . دام زدن
 (آنتدراج) :
 چون شمارندم امین در راز دامن
 دام دیگر گون فهم در ایشان .
 مولوی .
 کس دل با اختیار به هرت نسیمد
 دمی نهاده ای دیگر آثار میکند .
 سعدی .
 صوفی نهاد دام و سرخه باز کرد
 بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد .
 حافظ .
 بر دامن دام بر مرضی دگره
 که هفتارا بلندست آشیانه .
 حافظ .
دام نهتنده . [مَن ن] [د] (نف) که دام نه
 که دام گسری که دام کشد . که تعبیه دام کند ،
 دشمن نهاده دام که تا صید اوشوی
 ز اقبال شاه دام نهتنده بدام تست .
 سعدی
شاهمنی . [مَن ن] [ر] (متسوب) مشوب به دامن .
 مشغف دامانی . (انجمن آرد) . || جزئی از
 قماش که برای دامن و پکار برنده . پاره
 از قماش که شیاط برای دامن تقدیر کند .
 || جامه که پوشند خانمات بر روی دیگر
 جامه ها و آن از کمر تا شتالنگه را پوشد .
 || جامه . چادر باریک یا عرضی می در (شایان) .
 || سراندازه . منقش . سراندازه زنان را گویند .
 (برهان) . (شعری وردق ۴۲۲ ج ۱) .
 شود این شهر حق آن شاه افکنی داد
 که بر سرهای شاهان دامن داد .
 امیر خسرو .
 هدایت گوید و شعر مذکور در غوغی محتفل
 اصطلاح هند باشد .

دامنی [م] (بخ) طایفه‌ای از غنایف بلوچستان مرکزی یا ناحیهٔ بمبور دارای ۲۰۰ خانواد (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۹).

داموت (بخ) نام قبیله‌ای از سیاهان (مشتی).

دامود () به معنی فلور بخشودن گناهی است که به سوزان کسی صادر شده است (برهان). (آنتدراج).

دام و داحول [م] (ل مرکب) داحول عربی است به معنی پای دام سیاه که برای شکار گورخر بر زمین فرد نشاند. (مشتی الارب). رجوع به دام و رجوع به داحول و نیز رجوع به «دام داحول» و «داهل و داحول» شود.

دام ودانه [م ن] (ل مرکب) از دام + دانه. دام و چینه. آلت گرفتار کردن حیوان و چینه که فریفتن و بدام افتادن آورده‌اند.

دام و داهل [م ه] (ل مرکب) دام و داحول. رجوع به داهل و داحول و داحول و نیز رجوع به دام شود.

دام و داحول [م] از اتباع - مرکب از دام و داحول. دام داحول و احبولة.

رجوع به دام و نیز رجوع به داحول و داحول شود.

دام و دد [م د] (ل مرکب) (دام + دد). به معنی حیوان اهلی دوخشی.

اگر بد کنی چون دد و دام تو جدا نیستی هم نواز دام و دد.

ناصر خسرو - جو بر نسبتی زانند انگشت خود بچسب بر آواز او دام و دد. نظامی.

دد و دام را از زبان و گوه دوایه بر خود گروها گروه. نظامی.

که داند که این دغنه (زخه) دام و دد چه تاریخها دارد از نیک و بد. نظامی.

شیر مگر تلخ بدان گشت خورد گریس مرگش نخورد دام و دد. نظامی.

و این رجوع به دام در معنی حیوان اهلی و شواهد ذیل لغت مله کور شود.

داموده [د] (بخ) نام نهری در خطهٔ بنگال هندوستان. و آن از جانب غربی خطهٔ هزارپایه سرچشمه گیرد و پس از ضی پانصد و هشتصد هزار گز در خلیج بنگال درود. (قاموس الاعلام ترکی).

داموز [د] (بخ) (۱) نامی که ملک پارسه میون داشته در ماه کارنگ داشتی. (ماللهند بیرونی ص ۲۰).

داموز [د] (بخ) (۱) نامی که ملک پارسه میون داشته در ماه کارنگ داشتی. (ماللهند بیرونی ص ۲۰).

داموز [و] (ل) سله و سیدی باشد و زک که که دو چوب بر دو طرف آن بندند و بدان سرگین و امثال آن کشته. (برهان). صاحب انجمن آرا گوید اما در سامی داموز بهضم میم و سکون و او دیت شده است. (انجمن آرا) (آنتدراج) مؤذوقه (یادداشت مؤلف). داموزه سید ناشاک (شعوری).

داموز [ز] (ل) به معنی داموز است. (شعوری ورق ۴۲۶ ج ۱).

داموس (ا) (ع) کازة سیاه قرة. او ما بستر به. ج ۱۰ دوامیس و فی عربی المدینة النادرة قطره کبیره ذات نسی، صلیة اللدوة. کثیره العمد عریضة. المعجاز و قدینی علی ظهر النسی اقبل تنصل من داخل المدینة الی آخر القتلکة و لا یری العاشی بها و فی داخل هذا «الداموس» فناة ماء تصلی المدینة. و معنی النسی و الدواب علی تلك الدوة امیس. (الطلل السنسبه ص ۸۹ ج ۱).

داموس (لرخ) نام بلندبخت پشتر در بلاد پسر بر فریب مرقندی. ابو عمران موسی بن سلیمان اللخمی الداموسی از آنجا است وی از قرآء است و بر ابی جعفر احمد بن سلیمان الکاتب معروف به ابن الربیع قرأت کرده است. (معجم ابلدان) داموغ (ل) قریادوغان و ناله و ذاری باشد. (برهان). (آنتدراج).

داموغ (ل) (ع) حجر داموغ سنگ مرشکن چنانکه شکستگی را به باغ رساند (منتهی الارب). داموغه (آنتدراج).

داموغه [غ] (ل) (ع) داموغ. همان داموغ. است و هاء در آن میانه است (از منتهی الارب).

داموق (ص) (ع) یوم داموق روز بسیار گرم (منتهی الارب). سخت گرم از روزها و جز آن. و این کلمه فارسی عرب است. (اقرب الموارد). (اصل فارسی آن شاید دعوت ادم به بخار گرم و اوک باشد). و يقال یوم داموق انما کان ذاهکة و حر. قال ابو بکر قال ابو حاتم ه هوفارسی عرب لان «الدمه النفس فهو دمه کر» ای باشد بالنفس فقاو داموق (المغرب جوالقی ص ۱۴۹).

داموکس [س] (لرخ) (۲) یکی از درباریان دنیس جبار سیرا کوس.

دامون (بخ) (۳) از حکمای قدیم یونان و از قیاس‌گویان است. دوست پیتیا (۴) و در امر دنیس جبار سیرا کوس و جبارمه کور وی را معکوم با حدام کرد اما پیش از اجرای حکم ازین یافت که برای تسبیت امر دغانه خویش بزادگاه خود رود و دوستش پیتیا از او باینهائی کرد چون مهلت مقرر آمد دامون فرا فرسید. پیتیا را بجای وی

برای اعدام بردند اما مقارن اجرای حکم دامون از راه پرسید و میان این دو دوست بر سر کشته شدن مناقشه کوتاهی در گرفت چه هر یک میخواست خود بکشد و در راه دیگری ایثار کند. این حالت دنیس را برقت آورد و بر هر دو ان بخشود. (از قاموس الاعلام ترکی).

دامه [م] (ل) دامک. رجوع به دامک شود.

دامه [م] یا مهر (بخ) جزیره کوچکی در اقیانوس هند واقع در ۲۰۴ هزار گزی شمال شرقی جزیرهٔ جمبود و در ۷ درجه عرض جنوبی. (قاموس الاعلام ترکی).

دامهران [م] (لرخ) (فئات دامهران) از توابع و از حکم رود قم. (تاریخ قم ص ۱۰۰).

دامی (بخ) (مولانا ۱۰۰). استرپادی است و صید او نیکوست و بی خوش طبع و خوش خلق است و خیالات قریبه دارد و این مطلع از اوست.

آن بیری را که ز گلبرگ قبا در بر اوست هر طرف بشقی نیست که بال و پر اوست. (مجالس الکفا ص ۲۶۰). (۵).

دامی (لرخ) ملا عبدالواسع خلف ملا کلبلی همدانی اما خود در اصفهان متولد شده با همدان آب و هوای آن در اخلد آثار نهان قامتش تربیت یافته خود را اصفهانی میدانست. نظر بقطرات اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی دیده و در اکثر فنون حکمت شعری ریاضی مهارت داشته و بهدلت و سمت مشرب و حدیث ذهن گاهی شوخیها که دون مرتبه کمالات او بوده از او سر میزنه عرض شیرین زبان و دقیق مهربان گاهی بنظم ابیات عاشقانه میرداخته. دوستانه ۱۱۲۳ در دست و هفت سالگی بلبل و وحش بگلزار چنان آشیان ساخت این مصراع تاریخ غوت اوست که جناب سعادت مآب رفیق گفته «به تو بهدی ز دنیا زت همدان واسع دامی» عرض این چند شعر آرد نوشته شد

اللهم اقفر له ولنا ولجميع المؤمنين غزواته بکس وصال تو زیا صتم نخواهد ماند. وین نماند و باغبان هم نخواهد ماند. دگر انت نکرانند و من دل نکران نتوانم نکران بر تو زیم دگران. رخ به بیان و جوانان بشانا گسندند

بدان از صرمان و سران از پدران بدیر و کعبه دعوی تمامی هشتو از اوان که نه مستندستان و نه هشدار نفعشواران. بدستی جام و دستو شمشیرش بین شرب از خون من در سافرش بین. حال هیچ آشنا نی برسی یا همی در حال ما نی برسی.

(۱) dāmodara (سافکریت). (۲) Damoclès. (۳) Damon. (۴) Pythias. (۵) در یکی از نسخ خطی ترکی کتاب بجای دامی مولانا یاری ضبط شده است.

اکنون که از دوسه بهر آمد بهار و درخت دی
ساقی بیار جام می مطرب بر آوریانکه فی
کومصر می کز رحمت گاه آورد گاهی برد
مکتوبی از وی سوی من پیشامی از من سوی وی
(آتشکده آذرس ۳۷۸ و ۳۷۹ چاپ دکتر
شهیدی).

شاهمی . (راج) اسش قلی است در آن
بلده [یزد] بسر تراشی میگنرانیمه این
قطعه از اوست :

شیدم که دوشین در بزم قیر
می ناب از جام زخورده ای
ندانم در آن بزم بر شور و شر
دوستانه یا بیشتر خورده ای

بهر حال در شهر آوازه است
که جز پاده چیزه گر خورده ای
(آتشکده آذرس چاپ دکتر شهیدی ص ۲۶۷).

شاهمی . (س) صید در گویند. (برهان) دامیان
شکارچی . شکارگر . کا منسوب به دام .
متعلق به دام . (شعوری ج ۱ ورق ۴۲۲).

شاهمی . (ع) (ن) ف) نعت غافل از دمی ، که
شون از وی چنگد یا ترافود یا یالاند .
|| هو دامی الشفة ، او قبرست . (منتهی -

الارب) . وفی الاساس دامی الشفة ، حریس
علی العطب (الفرب الوارد) .

شاهمی . (د) سوراخ موش . (آندراج) .
(شعوری ج ۱ ورق ۴۰۶) .

شاهمی . (ع) (ر) شیر و برکت (منتهی
الارب) .

شاهمی . (س) مرکب) دامی . صیاد . صایفه .
شکارچی . شکارگر . حایل . آنکه دام
برای گرفتن مرغ و ماهی گذارد . بهمنی
دامی است که صیاد باشد . (از برهان) .
صیدکار .

جهان دامیاری است نونگه ساز
هوای دلش بچینه و دام آرز .
اسدی .

این وطنگاه دامیاری است
جای صیاد و صیدکار است .
نظامی .

|| ماهیگیر .
شاهمیاری . (حامص) حمل دامبار . صید .
صیدکاری . شکارگری . صیادی . من گرفتار
کردن شکار بادام و تنه . || ماهیگیری .
گفتا که برسم دامیاری
همان توام بدلتجه داری .
نظامی .

شاهمی . (راج) (انجیرال) نام سرداری
از مردم اسپانی . متولد در شهر موتریکو و

مفتوح در جنگ ترافالگار (طرف الاخر)
سال ۱۸۰۵ . مجسمه مرمرین وی در شهر
موتریکو قرار دارد . (انجلال المستدسیه ص .
۳۳۱ ج ۱) .

شاهمیان . (راج) (. . . نورمان) از سناج
و مهرة مشهور صنعت منبت کاری در ناحیه
اراقون (نوراکون) اندلس (الجلال المستدسیه
ص ۳۱۱ ج ۱) .

شاهمیانه . [ن] (ی) صیاد را گویند .
(آندراج ذیل لغت دام) . دامی . دامیار .
شاهمیانه (راج) نام دختری صمغ دار در ایران .
رجوع به صمغ الدامیثا شود . (نژی ج ۱
ص ۴۲۰) .

شاهمیله گمی . [د] (حامص) صفت دامیده .
حالت و بیگونگی دامیده . رجوع به دامیده
و دامیدن شود .

شاهمیله گن . [د] (مس) بر الاراقون . (برهان) .
پالای پیچی گشتن . (شرفنامه منیری) . صمود .
زیر پیچی شدن . (شرفنامه منیری) .

|| برابر پیچی شدن . (برهان) (۱) . || از
بیخ و بن برکنین . (برهان) . قلع . نصف .
(تاج المصادر بیهقی) . || تخم افشاندن .
(برهان) حرث . افشاندن چنانکه دانه را
(یادداشت مؤلف) . || فروریختن چنانکه
اشکبار . (یادداشت مؤلف) . || بریدن .
باد خاک را . (برهان) . سلی (مجله) .
اللغة) . || بر باد دادن چنانکه خرمن را .
بر باد کردن خرمن . ذود . (تاج المصادر
بیهقی) . ذری . (تاج المصادر بیهقی) .
نور نوزان . سود من (نرکی) .

|| دامیدن کان ، بر باد دادن خاک بطلب
زد .
|| دامیدن خرمن ، بر باد کردن آن برای
جدا شدن دانه از گاه

|| بر دامیدن ، از دراه (تاج المصادر
بیهقی) ، الذریة ، بر دامیدن و حسب خویش
ستردن و بالا دادن . (تاج المصادر بیهقی) .
شاهمیله گن . [د] (ن) ف) بازی برنده .
(آندراج) .

شاهمیله گمی . [د] (حامص) شد خود
دامیدن .

شاهمیله گن . [د] (ن) ف) نت معمولی از
دامیدن در حوم به معانی دامیدن شود .

شاهمیله گشکن . [د] (مس) مرکب
ذود . (تاج المصادر بیهقی) . برداشتن باد
حیزی را . بیاد دادن و برداشتن باد چیزی را .
(مجله اللغة) .

شاهمی . (راج) دهی است از دهستان
خوارست بخش مرکزی شهرستان ساری .

واقع در ۱۹ هزار گری شمال ساری و ۳ هزار
گری باختر شومنه ساری به فرح آباد .
دشت است و معتدل و مرطوب و مالدارانی
و دارای ۳۵۰ سکنه . آب آن از چشمه عالی
والک است . محصول آنجا برنج و غلات و
پنبه و صیفی . شغل مردم آن زراعت و راه آنجا
مالروست . این آبادی از دو محل بالا و پایین
تشکیل شده است . (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳) .

شاهمیرون . (دان قلیبر) (راج) (۲) نام
فیلسوف و روانشناس فرانسوی . وی متولد
یلویل سال ۱۷۹۴ و متوفی سال ۱۸۶۲
میلادی است . (قاموس الاعلام نرکی) .

شاهمیرو . [ز] (راج) دهی است جز دهستان
رستان بخش شمین شهرستان مغان .
واقع در دوهزار گری جنوب باختری خمین .
دارای هوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه .
آب آن از قنات است . محصول آن غلات
و چغندر شد و انگور و پنبه و شغل مردم آن
زراعت و راه آن مالروست . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱) .

شاهمیلاویل . (راج) (۲) از دهستان و تهر
است . وی سال ۱۷۱۹ متولد و پیش از ۱۷۶۸
درگذشت . (قاموس الاعلام نرکی) .

شاهمیله . (راج) نام یکی از دهستانهای سه گانه
بخش مرکزی شهرستان ایران شهرست
از ناحیه مکران در بوجستان . این دهستان در
شمال ایران شهر واقع و جاده شومنه را شهر
به خاش از مرکز آن میگشرد و حدود آن
بشرح زیر است : از طرف شمال به بخش
خاش از طرف خاور به دهستان اشتر . از
طرف جنوب به دهستان مرکزی ایران شهر
از طرف باختر به بخش برهان . منطقه ای
چهارم قسمت هلیای آن (شمال) کوهستان است .
ارتفاعات این دهستان عموماً تا کی و هوای
آن گرمسیر و مالدارانی است . رودخانه
سیور که شرح آن در جای خود داده شده
است از این ارتفاعات سرچشمه میگیرد
توضیح اینکه این رودخانه در صدر خود
زه ییله میگردد و بعد آبادی که میرسد مردم
آن آبادی جنوبی این رودخانه را بکنی
میگیرند و به آرنیگی آبادی اول و آن
آب بسبب بلافاصله کف رودخانه شروع به
ژمندان میکند و تا آبادی دیگر میرسد آب
بقدر کثافی جمع میشود . آب شاهمیله
دهستان از قنات و رودخانه است محصول
صده دهستان غلات و خرما و لوبیا و ذرت
است و شغل اهالی آن زراعت و گاو داری است
و آن از هشت آبادی بزرگ و کوچک تشکیل
شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است .

زبان مادری مردم دهستان بلوچی و راههای
دهستان مالروست و جاده شومنه ایران شهر
به خاش از وسط آن عبور می نماید . (از -
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

(۲) Damiron (Jean - philibert).

(۲) Damilaville .

(۱) آیا مصحف بر زیر چیزی شدن نیست ؟

دامین، (رخ) نام ده مرکز دهستان دامین از بخش مرکزی شهرستان ایرانشهر است و آن در ۱۹ هزار گزی شمال ایرانشهر و کنار شوسه ایرانشهر به خاش واقع است. مردسپرو گوستانی است و دارای ۶۰ سکنه. آب آن از رودخانه و مصول آن فلات و شراماودرت و آبشار است و مثل مردم آن زراعت و گله داریست. دستان ویاسگاه زانمارمری دارد. (ازارهنک جغرافیای ایران ج ۸).

دامین . [ی] [سن] (راخ) (۱) رجوع به کیم (۲) شود.

دامین . [ی] [سن پیر] (راخ) رجوع به سن پیر دامین شود.

دامین . [ی] [ریرت - فرانسوا] (راخ) (۳) متولد سال ۱۷۶۵ و متوفی سال ۱۷۵۷. هنگامیکه لوئی یازدهم را کارد زدند دامین را چهارشنبه کردند.

دامین . [ی] [دامین دروسته] (زرف) (راخ) (۴) مبلغ مذهبی فرانسوی متولد سال ۱۸۴۰ و متوفی سال ۱۸۸۹ میلادی.

دامیه . [ی] [م] (س) تأیید نامی که خون ترابد.

— انه دامیه، که خون از او آید، جید (شع الرمان) لفظة دامیه.

|| شکستگی سر که خون برود.

شکستگی سر که خون روان شود. (فخیره شوارزمشاهی). || سر شکستگی که خون پیدا آید از وی و فرود. (منتهی الازرب).

شکستگی در سر که خون افتاده جاری نشده است. در اصطلاح فقه جراحی که پوست سر را صورت را قطع کنند و بگوشت اندک صدمه وارد آورد. (و نیز رجوع به کتاب شرایع ص ۲۴۲ شود).

|| شجره دامیه، درختی ریبا.

دامیه، [ی] [ل] (ه) سطحی متسویه و صاف خانه مربع سیاه و سفید برای بازی دام.



دامیه

دامی همدانی، [ی] [م] (راخ) از فداوار مسرین عهد خود بوده و در بکه از روی کعبه و عقدا و سه رحلت نموده است. از اوست که گرانته نگرانند و من نال نگران نتوانم مگر مدد تو زیاده گران رخ بهیران و جوانان یسانا کسمند پیران از پیران و پیران از پیران بدیرو گمیه دعوی شامی مشغول بازان که نامشع: ان و نه شیار نه شپاران.

حال هیچ آشنایی یرسی
پاهین طار مانی یرسی
(مجموع المعجمه ج ۲ ص ۱۲۹).

شان، (ل) مطلق دانه را گویند. (برهان).
دانه، دانه هر چیز. چه، مخفف دانه است.
(برهان). تخم هر چیز که بکارند و برودند (آنتراچ).

دان است و دام خان و خم زلف آن صند.
من سان و ماه بسته بدان دان و دام دل.
سوزنی.

فرانسی در جهان چند دان اثر کرد
که يك دان غصه صدان بیشتر کرد.
نظامی.

لطف را دام و زلفت دان همان مانه
عاشقانه مرغ دل و صینه آن دان یافته.
محمد کاتب بلخی (از کتاب الالاب ج ۲ ص ۴۲۲).

— اردان، دانه انز؛
شکفت نیست دلم چون انار اگر بکنید
که مغز مغلطه خونش بناردان ماند.
سعدی.

— آب و دان، آب و دانه، آب و چینه.
— پنبه دان، پنبه دانه.

— کف دان، دانه کف. کنو دان.

— دان کردن دانه کردن از غلاف بر آوردن
فله یا محبوب غلاف از چون بافلا و اوریا و قعود
و عدس و پاپریخی موهها چون اوار و حن آن.
|| چینه، چینه که مرغ را دهند. دانه که
مرغان را دهند یا سرغها دان دادن، چینه
دان.

— دان درشت جمع کرده است اکاری حقوق
طائف و توانائی کرده است.

— دان درشت یا زرد که بر چینه بودن
بیرون توانائی کاری کردن.

— دان خوردن، چینه بر چیدن، دانه و
چینه خوردن مرغ.

— دان یا چینه، بر آگدن دانه میان مرغان
که بر چینه، لا مبارز، خرچی کردن برای
فریفتن.

|| آنچه در آتش ریزند از جنوب.

این آتش آبش یا شطرف است و دانش يك
طرف، جا بقیقتاده است، يك نیکه است.

— دان بودن برنج یا عدس یا لوبیای پخته،
نیکه نیکه بودن دانه های آن. این برنج
دان است، آنچه نیکه پخته است که دانه ها نرم
شود و خامی آن بتامی برود. مغز خیمه بودن.
|| آشی که از نخود و بافلا و امثال آن پزند
و آتش حفتند به گویند و آتش هاشورا
نیز گویند. (آنتراچ).

|| پهنی شلتونک را گویند.

|| هر چیزی که چون دانه و جبهای از بدن
بر آید نظیر آبله یا سرخک و یا آبله مرغان
و جران.

— دان دان، بر آبله، بر از بر جستگی های
کوچک چه و دانه مانند. رجوع به همین
صفت در ذریف خود شود.

شان، (س) مخفف داننده است، صفت
فانلی از دانستن.

ترکیبات ذیل که بیشتر تیب الفباء مرتب داشته شده
شاهد این معنی کلمه دان است حد تر کبب
یا کلمات دیگر:

— آداب دان، داننده آداب آداب آداب،
رسم دان.

— آدادان، داننده آدا.

هر چه در خاطر هاشق گذرد صدانی
خوش دانیم و ادا یاب دادان شده ای.

صائب.

— بسیار دان، هلام.

بدو گفت ای مرد بسیار دان

تو پیر اما نزد ما خوار خوان.

فردوسی.

— به دان، نیکه داننده.

نه با آنت مهر و نه با پینت کین

که به دان توئی ای جهان آفرین.

فردوسی.

— بر دان، بسیار دان.

— تاریخ دان، دانای به تاریخ، عالم
بتاریخ.

— تفسیر دان، واقف بر تفسیر، عالم تفسیر

زبان میکند مرد تفسیر دان

که علم و ادب میفرشد بنان.

سعدی.

— جغرافیدان، جغرافی دان، عالم به جغرافیا.

— چاره دان، چاره شناس.

تو هر چه اندرین کار دانی بگویی

که تو چاره دانی و من چاره جویی.

فردوسی.

بسا چاره دان کو صغتی برسد

که بچاره گوی سلامت ببرد.

سعدی.

— حساب دان، واقف و مطلع ب علم حساب.

عالم به حساب.

— خرده دان، ننگه دان.

سعدی دلآوری و زبان آوری ممکن

تأصیب نشمرند بر گان خرده دان.

سعدی.

خرده خرده دان.

— خدای دان، خدای شناس.

اگر خدای پرستی تو خلق را میرسد

خدای دانی خلق خدای را مآزار.

ناصر خسرو.

— راهدان، بلند رده، آشنای برام، داننده برام.

ره دور می راه دانان شدند.

نظامی.

(۱) Damien. (۲) Côme. (۳) Damiens. (۴) Durien de veustor (tu P. Joseph). (۵) Dornier.

— رسم‌دان واقف و عالم بر موم. آداب‌دان .
 — رسوم‌دان ، رسم‌دان .
 — رازدان ، داننده راز .
 خدای راز دان کس را ز مخلوق
 نکر دست آگه از راز مستر .
 ناصر خسرو .
 — رموزدان ، داننده رموز ، واقف اسرار .
 — رمل‌دان ، عالم به علم رمل .
 — زبان‌دان ، عالم زبان ، داننده زبان . || زبان
 آورده
 زبان‌دان یکی مرد مردم‌شناس . نظامی .
 زبان دانی آمد با صاحب‌دنی
 که معکم فرومانده ام در گلی .
 سعدی .
 — سخن‌دان ، سخن‌گو ، ناطق .
 سپید هر آنجا که بد مویدی
 سخندان ویدار دل بخریدی .
 فردوسی .
 شرب‌دین سخن پیر فرخنده فای
 سخندان بود مرد درین سال .
 سعدی .
 — شیمی‌دان ، عالم بعلوم شیمی .
 — علم‌دان ، دانش‌دانا .
 — هریردان (آندراج) ، داننده زبان هریری .
 — قیب‌دان ، واقف بر غیب .
 درین پام گردان و این بوم ساکن
 بین صنعت و حکمت قیب‌دارا .
 ناصر خسرو .
 دوی را که در قیب شد ناپدید
 بجز قیب‌دان کس نداند کلید .
 نظامی .
 روزت از پیش می‌رود یا ما
 با خداوند غیب‌دان نرود .
 سعدی .
 — فلسفه‌دان ، فیلسوف ، دانا بلسف .
 ای فلسفه‌دان بسیار گوی
 نیویم پراهی که گویی میوی .
 فردوسی .
 — فیروز‌دان ، عالم بعلوم فیزیک .
 — قمردان ، قدرشناس .
 — کاردان ، واقف و مصلح بر امور کارها .
 چه گوید درین مردم ذرف‌بین
 چه دانی توای کاردان اندرین .
 فردوسی .
 شدند انجمن کاردانان دهر .
 نظامی .
 که این کاردان مرد آهسته‌رای .
 نظامی .
 بر آورد سر مرد بسیار دان
 چنین گفت کای خسرو کا : دان .
 سعدی .
 — موسیقی‌دان ، موسیقی‌شناس ، عالم ببن
 موسیقی .
 — نادان ، جاهل ، نداننده .

مثل زبرکان و چنبر عشق
 حافل نادان و موار رنگین است .
 سعدی .
 — نکتہ‌دان ، خردمند .
 — نیکان دان ، نجیب‌دان .
 — نیک‌دان ، به‌دان .
 — همدان ، بسیار آگاه ، نیکه مطلع ، داننده
 همه چیز ، مقابل هیچ نادان .
 — همدسه دان ، عالم بعلوم همدسه .
 — هیچ‌ندان (هیچ‌مدان) ، مقابل همدان ،
 یارم همدانی و خودم هیچ‌ندانی
 یارب چکنده هیچ‌ندان یا همدانی .
 رجوع به هر یک از این ترکیبات در جای
 شود .
 || امر به دانستن است یعنی پند (برهان)
 (آندراج) .
 || در آخر کلمه معنی ظرفیت بخشد .
 (برهان) ، جای هر چیز .
 دو کلمات مرکب افاده معنی ظرفیت کند و
 هر چه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف
 آن چیز بود . جای و مکان و ظرف (در
 کلمات مرکب) .
 ترکیبات ذیل از جمله خواهد آید که به
 ترتیب اقلیه مرتب داشته‌ایم .
 — آیدان ، قدر ، آنگیز ، بر که
 گرد آن آیدان روسته
 موسم در گرسوسه رسته ،
 نظامی .
 فند آینه در آیدانی عینی .
 سعدی .
 — آتش‌دان ، ظرفی که در آن آتش‌افروزند
 در گوهرست بهرین وقت شرمجلس ما
 فتنه‌مدن باین و نثور مکن آن
 یکی جو آب زر اندر میان جام و قدح
 یکی جو پر که گل اندر میان آتش‌دان .
 سعدی .
 — آینه‌دان ، جای آینه .
 — آبدست‌دان ، ظرف آبدست .
 — آفتاب‌دان ، جای آفتاب .
 — آشنایان ، زبان‌دان .
 — آرزودان ، جایگاه آرزوها ، معین
 آرزوها .
 از بس آرزو که بر خوان بود
 آن‌که خوان بود آرزو دان بود .
 نظامی .
 — آردو به دان ، ظرفی که در آن آردو پزیزند .
 — استودان ، ستودان .
 — اغیه‌دان ، ظرف اغیه .
 — انگشتانه دان ، جای انگشتانه .
 — اشدان‌دان ، معرفت .
 — اسکندران ، کلبه‌ان ، مطلق .
 — اردان ، ظرف .
 — بوی‌دان ، ظرف‌دان .
 — باج‌دان ، بلزدان .
 — بیدان ، رسم .

— باژدان ، باج‌دان ، آنجا که باز گیرند .
 — باج‌دان (آندراج) ، جای نهادن باج .
 — بته‌دان ، بته‌بند .
 — بیدان ، جای بیه . || مجازاً و بطن ،
 ساعت کهنه که نیش کار نکند .
 — پایدان ، گفش .
 — تار بکدان . (آندراج) .
 — ناپدان ، گنغن حمام ، کوره مسگری و
 امثال آن .
 — تخم‌دان ، محل تخم . || آلتی از آلات
 تناسلی .
 — داردان ، رجوع به دار دان شود .
 — تریاندان ، جای تریاک .
 — نوشه‌دان ، زاد دان . ظرفی که در
 آن نوشه نهند .
 — تیردان ، کیش ، تیربان ، جای تیر ، ترکش .
 — نفل‌دادن ، جای نفل .
 — جامه‌دان ، جای لباس ، بیدان ،
 جامه‌دانی دارد آن سینه زنج
 کاندرو گم بشود کلای من .
 سعدی .
 — جرعه‌دان ، ظرفی که در آن جرعه
 شراب ریزند .
 — جزوه‌دان . (آندراج) ، جزوه‌کش .
 — جای جزوه .
 — جودان ، چینه‌دان مرغ .
 — جوهر‌دان . (آندراج) ، ظرف جوهر .
 — پاشندان ، صندوق یا صندوقچه آن ، ظرف
 نان و مضاف .
 — چاشندان ، صندوق ، ظرف طعام و نان .
 — چاشندان ، چاشندان ، ظرف که در آن
 نان و خوراندنی نهند .
 — جای‌دان ، ظرف ، جای ، جای‌جای خشت .
 — چراق‌دان ، پیروز .
 بی‌رفی میدیدم از روخته و در آن چراق‌دان
 روشن‌تعم و فیهامی بود . (انیس العالیین
 بخاری) .
 برخی جانت شوم که شمع اتقی را
 پیش به در جرم‌ان نریا .
 سعدی .
 — جرم‌دان ، جای جرم .
 — جرم‌دان ، کیمیا پوستی .
 — چشندان (آندراج) ، جایگاه چشم .
 — چشماق‌دان (آندراج) ، ظرف و جای
 چشماق .
 — چمدان ، جامه‌دان .
 — چینه‌دان ، زعفران ، حوصنه .
 — خاک‌رو به‌دان ، زبانه‌دان .
 — خاک‌دان ، جای و بختن خاک . مجازاً
 بدون گور .
 چو در خاک‌گدان لحد خلت مرد
 قیامت یغذاند از روی کرد .
 سعدی .
 آ زهین ،

کجا خاکدان باشد و آنگاه
 ذغریال و طشتی بود تا گوهر .
 نظامی .
 || مجازاً دنیا . این جهان . این سرای .
 شما نیز چون از جهان بگذرید
 ازین خاکدان تیره خاک می برید .
 نظامی .
 خانه خاکدان دو در دارد
 تا یکی را برد یکی آرد .
 نظامی .
 کهنه خاکدان ، دنیا .
 — حیدان ، ظرف حب ، جای حب .
 — خاکستر دان ، آنجا که خاکستر ریخته اند .
 ظرف خاکستر . جای خاکستر .
 — خاندان (پنججاریان زاهدست) ، دودمان ؛
 خاندان نبوتش گم شد .
 — شم دان ، شرافتخانه ، پیکده . || کوره
 خشتی بزی .
 — دارو دان ، ظرف دارو . ذور دان .
 — دینگه دان ، دینگه .
 ز دینگدان ایچمان چو درد بگریزند
 نه دست کتفه گذنند از برای ناسه و آس .
 — دارو دان ، تخم دان ، زمینی که شاخه های
 درخت در آن فرو برند تا سبز شود و از
 آنجا بجای دیگر نقل کنند .
 — دود دان ، رجوع به دود دان شود .
 — دانه دان ، جای دانه .
 — دخمه دان ، دخمه . (شاهنامه) عبدالقادر
 ۱۰۷۴ بنقل ولف ذیل دخمه دان .
 — دون دان ، مستوفیه و سیدی کوچک
 که در آن گروهی در میان و دوک نهند .
 — ذور دان ، دارو دان .
 — دخت دان ، چنی رخت و جامه .
 — دینک دان (آندراج) ، ظرف دارو دین .
 — روشن دان ، نایدان . از روشنی دان .
 چراغ دان .
 — روشن دان ، جای روشن .
 — زاهدان ، توشه دان .
 — زیاده دان ، خاکروبه دان ، زبیل دان .
 — زبیل دان ، زیاده دان .
 — زغال دان ، آنجا که زغال انبار کنند .
 — زبیل دان ، جای نهادن زبیل .
 — زغدان (در این کلمه دان زاهد است) ،
 زنج . چانه .
 — زندان (در این کلمه مشکوک است) ، محبس .
 — زنگ دان ، زنگه ، جلاچین .
 — زهدان ، بچه دان . رحبه .
 — سبودان (آندراج) ، جای سیو .
 — ستودان ، استودان ، گورخانه زرتشتیان .
 گورستان پهلویان .
 — سرمدان ، جای سرمد . || مجازاً شرم زنی
 تاشی یکی در دوا چشم برد
 مایل در سرمده دان حاجش برد .
 سعدی .
 — سگردان ، شگردان .

— سنگه دان (سنگدانی) ، جای سنگه ، شمیری
 مثلی از محلی کثیف و ناپاکه .
 — سفندان (ه) ، جای افکندن آب دهان
 و در طوطی سینه هنگام سرفیدن .
 — سنگه دان ، نام یکی از دستگانه های گوازش
 مرغان .
 — سوشندان (در نواهی) ، آنجا که
 پنه گون رخار انبار کنند تا نور نانوایی
 بکار برند .
 — سوزندان ، جای سوزن .
 — سیاه دان ، دوات .
 — سیگردان ، جای سیگار . ظرف که
 در آن سیگار نهند .
 — شادان ، مانه . || ظرف شب .
 — شان دان ، جای خانه .
 — شکر دان ، ظرف شکر .
 — شمدان ، جای شمع که در آن شمع نهند
 و اقرو زنده .
 امید هست که روشن بود برو شب گور
 که شمعدان مکرم ز پیش بفرستاد .
 سعدی .
 — شیردان ، ظرف شیر .
 — حطردان ، بوی دان .
 — علف دان ، مغلات .
 — عیتر دان ، مجلس عیش ؛
 گفت این باغرا که جن منست
 چون فروشم که بشندان منست
 نظامی .
 — خالیه دان ، جای خالی ؛
 دارد خسته غالیه دانی ز ستم و سوس
 چون نیمه ای بشیر سارا بیاکنی .
 متوجه ری .
 — قلند دان ، فلک ؛
 خانه فولند میر دازشان
 در غمدان عدم اندازشان .
 نظامی .
 — قند دان ، (آندراج) ؛
 — قندان ، کف دان . جوانی در الهرب
 گوید ؛ با نعره بنوازی معرب است و از
 این دو به نقل کند که آن خریه ها قطار شده
 « فی جوبه کفنه ان لمعارف » ادبی شیر فوریست
 مرکب از کف ، یعنی سرمد و دان و ادانی
 که با سینه پیوندد و دلالت بر شرافت کند .
 (حاشیه الهرب ص ۶۳) .
 — قندان ، جای قلم .
 — قندان ، ظرف قند .
 — قهوه دان ، ظرفی خاص پختن قهوه .
 از ظرفی مریخ چون کوزه ، نگهداری یا
 حمل آب را .
 — کاهدان ، سیدی که زانان پنبه رشتن
 و در میان رشته را در آن نهند .
 — کاهدان ، انبارگاه .
 — کتاب دان ، جای کتاب .
 — کلیدان ، آلت گذر و بست در . اسکنان .
 — کجاج دان ، نوهی دیگر مسی .

— کسافدان ، جای کمان .
 — کمیز دان ، شاهشاهان ، ظرف شب . اصیص .
 — کهدان ، کاهدان ؛
 مردان پهلوان جهنده و ما به کهدان جهید .
 — کیش دان ، جای کیف . نرالدان .
 — گاردان (گاردانی) ، جای نگهدانی گاو .
 — گلابدان ، جای گلاب . کلاب پاش .
 مهر از سر نامه بر گرفته ام
 گوئی که سر گلابدوست .
 نظامی .
 — کلدان ، ظرفی بیشتر سفالین و یا چوبین
 و گاه فلزین که در آن گل نهند یا کارند .
 — گنج دان ، خزانه .
 ز گنجی که او در مرستاد مهر
 مهر گنجدانی فرستاد مهر .
 نظامی .
 مگر او گنجدان شد نوی گنج بخش .
 نظامی .
 — لیمه دان ، دوات .
 — ماد دان ، آنجا که مادر بود یا مادر بسیار بود .
 — ماهی دان ، سوش .
 — مرغدان (مرغانی) ، لانه مرغ . جای
 نگهداری ماکیان و خروس .
 — مرهم دان ، ظرف که در آن مرهم نهند ؛
 اگر هزار جراحت تھی نور دلدیش
 دواي درد منست آن دهان مرهم دان .
 سعدی .
 — میوه دان ، ظرف میوه .
 — نان دان (ناندانی) ، جای نان . ظرف
 نان . || مجازاً محل از تراش .
 — نگین دان ، سینه . جای نگین انگشتری .
 نگین دان او را چه زود و چه دیر
 گهی کرد بالا گهی کرد زیر .
 نظامی .
 — نمدان ، شرم زنی .
 — نمک دان ، ظرف نمک ؛
 از خنده شیرین نمکدان نهانت
 سخن میدود ازین چون نمک خورده کبابی .
 سعدی .
 — نامه دان ، جای نامه .
 — نرگس دان ، ظرفی که در آن نرگس
 نهند .
 — نودان (در این کلمه دان زاهد است) ؛
 ناری از خوب بافتن مصنوع بیامیزد ز نمدن
 آب باران را فرود سرای .
 کدون در خطر گاه جان آمدیم
 ز باران سوی ناردان آمدیم .
 نظامی .
 نودان چشم ز نودان عشق
 گرفت و در ز نسوختن آید چووی .
 سعدی .
 — نفل دان ، جای نفل . برنی ؛
 بفرمود که در نفل خو انهای خود
 همان قلدان های نادیده گرد .
 نظامی .

— هلدان (هلدانی) ، هلدانی .
 — هولدان (هولدانی، هلدانی) ، هلدانی ،
 سیاه چال ، اسپاز آرتدان و یازدانی تاریک .
 — هیزمدان ، آنچه که هیزم انبار کنند .
 — هیجمدان ، هیزمدان .
 — یخدان ، ظرف یخ .
 — یخدان (ظاهر) تلفظی همیانه از ریخت
 دان) ، محل نهادن جامه ، صندوق .
 || مزید مؤخر امکنه آید چون :
 آزادان ، اندان ، بردان ، بزدان ، بجهان ،
 بنخدان ، تمیشتندان ، جردان ، جوژدان ،
 جوژندان ، خوبندان ، خندان ، شیادان ،
 جمندان ، داوردان ، داوردان ، دودان ،
 دیکندان ، راذان ، ریدان ، زغن دان ،
 زندان ، زیلانان ، سکنندان ، سیندان ،
 پندان ، شندان ، صنادان ، هندان ، هندان ،
 مشدان ، قدان ، غمدان ، فرخاندان ،
 غوژان ، فطرمدان ، کیوزان ، گاوژان ،
 کاوردان ، نیادان ، ورنندان ، وردان ،
دان ، (د) (ع) تلفظ طمیانه اذن ،
 بهمنی گوش (دزی ج ۱ ص ۴۲) ، دزدان اول ،
 عاصمه عراق دان گفته میشود .
دان ، (ارج) نام محقق و مورخی است که در
 خصوص تاریخ سری منسوب به پروکوپ
 (پروکوپئوس) رومی تحقیق کرده است
 و با زبات و سانیله که تاریخ مذکور ریخته قلم
 پروکوپ است دعوتاید دیگران که آنرا از
 این مورخ نبدانند مرود میباشند . (رجوع
 به ایران باستان ج ۱ ص ۹۰ شود) .
دان ، (ارج) از فرزندان یعقوب علیه السلام
 است . (تاریخ گزیده ص ۲۱ چاپ اروپا) .
 نام یکی از دوازده پسر یعقوب پیامبر روی نیای
 یکی از اسباط دوازده گانه است . مادر وی
 تلجه کنیز و احبل زوجه یعقوب بوده است .
 (قاموس الاعلام ترکی) ،
 چنین بد نوشته که ماده جوانه
 یهودا و شمعون در بین ودان
 زبولون و نفتالی و لوی و خاد
 و آذر و بساخر گنجیج داد .
 (یوسف و زلیخای منسوب بفرعوسی) .
 در قاموس کتب مقدس آمده است ،
 دان (یعنی قاضی) اول اسم شخصی میباشد
 (پیدایش ۶۰ : ۲۰) یعنی پسر پنجمین یعقوب
 که خود آن جناب درباره اوبدین منظور نبوت
 فرمود . (پیدایش ۴۹ : ۱۶ و ۱۷) : دان
 قوم خود را داوری خواهد کرد چون یکی
 از اسباط اسرائیل ، دان ماری خواهد بود
 پسر واه و ایمی بر کنار طریق که یافته است
 را بگرد تا سوارش از عقب افتد . و قصد
 از آنچه در (پیدایش ۴۹ : ۱۶ و ۱۷)
 درباره او وارد گشته اینست که سبط او را
 نیز با سایر اسباط اسرائیل مساوی نمایند در
 حالیکه او پسر متعه میباشد ، اما اساطیر اسوات
 و ندره در حق دان دلالت بر زیرکی و وفائت
 و مکر ذریه او مینماید و بر محاله کندند

کتب عهد حقیق واضحست که ششون که
 یکی از مشاهیر سبطدان بود چند وزیر کی
 حبله و قطانت داشت (داود ۱۴ : ۱۰ و ۱۱) .
 و دور نیست که این صفت زیرکی و وفائت
 و حبله وری مخصوص این طایفه بوده است .
 (داود ۱۸ : ۲۶ و ۲۷) و نیز رجوع به
 لغوی شود . (ناموس کتاب مقدس) .
شان ، (ارج) اسم سبطی میباشد (خروج
 ۱ : ۳۱) که قسمت و حدرد ایشان از طرفی
 در میانه املاک یهودا و افرائیم واقع و از
 طرفی دیگر در میانه حدرد بنیامین و
 کناره دریا واقع بود و به وجوه ایشان را
 استراحت و آسودگی نبود مقابل . (یوشع
 ۱۹ : ۴۰ - ۴۸) (داود ۱ : ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و
 ۱۸ : ۱) بلکه غالباً متوطنین آن بلاد
 مشرب صافی ایشان را نیز و پیش را بر ایشان
 تلخ میکردانیدند اما مملکت ایشان خرم
 و بارور و دارای کوه و دشت بسیار و مساحتش
 از قسمتهای سایر اسباط کوچکتر بود (یوشع
 ۱۹ : ۴۰ - ۴۷) (داود ۱ : ۳۴ - ۳۵ و ۲ : ۱۸ و ۲۰)
 بدین لحاظ همواره مدعی آن بودند
 که محلی را بسمت آورده بر آن خود آباد
 نمایند ، پس پیش تن از مردان جنگه دیده
 و کار آزموده را انتخاب کرده جداوسی
 فرستادند و ایشان محلی را در حدود شمال
 بنظر در آورند که حاصلش در کمال آسودگی
 و اطمینان بمرمی برزند و اسم آن مکان
 لایش (داود ۱ : ۱۸) بالشم بود (یوشع ۱۹ :
 ۴۷) . بنا بر این آن پیش تن بقوم خود
 برگشته اسوال را کما هو صفة بیان نمودند
 پس همگی در میان آن افتادند که چاره آنه باشد
 و اهالی لایش را متأسل نمایند .
 چنانکه این مطلب در کتب نابوران مسطور
 است علی الجملة بر لایش جمله آورده تبیح در
 آن نهاده شهر را پاتش سوختند بعد از آن
 مجدداً آنرا بنا نمود ، دان تلج نهادند .
 (قاموس حکتاب مقدس) .
دان ، (ارج) اسم شهری که تحصیل بنای آن
 قبل ماده فیل مق کور گردید مومش در طرف
 شمالی زمین بنی اسرائیل در قسمت شمالی در
 دامنه کوه حرمون نزدیک به ترافاضی میباشد
 پادشاه آشوریه ، با این شهر دست افت (اول
 پادشاهان ۱۵ : ۲۰) بر بهام نیز گوساله
 زدن را در آن بر پا نموده (اول پادشاهان
 ۱۰ : ۲۹) (ط ۱۸ : ۱۴) به است بت را
 رواج داده در حالیکه نبال از بر بهام هر
 بدان مشغول بودند (داو ۱ : ۱۸ - ۱۷)
 ۱۷ : ۲۴ و ۳۱) در اذقرا ، معلوم دائره
 تجارتش وسیع بوده و بواسطه اینکه بر
 حدود واقع بود انبیا در نیوانت خود بدان
 اشاره فرموده اند . (ارب ۱۴ : ۱۶) .
 (قاموس کتاب مقدس) .
دانا ، (ارج) نام یکی از سران غز در قرن
 پنجم هجری . این مرد به همراهی بو قار و
 کوکناش و منصور از رؤسای آن خوارفسدر

۴۲۹ پسران رفته و جامع آنها را آتش
 زده و اهل شهر و گردان هدایتیه را کشته
 است . (کرد و بیوستگی بخاندی و تاریخی او
 ص ۱۸۹) .
دانا ، (ارج) ملائخر الدین کشمیری از مشاهیر
 شعراست در عهد فرخ سیزد ارد شاه جهان .
 آباد شد و در زمرة مفسران ، مکران آنجا
 در آمد و مأمور تحریر « شاهنامه فرخ سیری »
 گردید از آنجا بکشمیر بازگشت و سال
 ۱۱۰۰ در گذشت این بیت اوراست ،
 دل بر خوار روی هر فغانک بستام
 خیزد شمیم روضن گل از کباب من .
 (قاموس الاعلام ترکی) .
دانا ، (ارج) نام دهی دیرینه در نزدیکی
 حلب به عواصم در دامنه جبل لبنان و در
 کران آن صفاست بفرانسی میبانی و در
 میانه آن فبری است و قبای اعا خداوند
 آن شلخته نیست . (از معجم البلدان) . و
 نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .
دانا ، (ارج) نام شهری باستانی مغیر در
 بیست و پنج فرسنگی کاپادوکیه بعدها دشر
 دوم پادشاه هخامنشی . (ایران باستان ج
 ۲ ص ۱۰۰) .
دانا ، (ارج) نام نوری بافریای جنوبی
 و آن بطول ۳۵ هزار گز است و باقیای بوسی هند
 ریزد .
دانا ، (صرف) داننده ، مقابل نادان ، مقابل کانا .
 مقابل جاهل ، کنده ، عالم . (منتهی الارب) .
 طیم . (منتهی الارب) . هلام . (السامی) .
 (مهذب الاسماء) . شاعر . (منتهی الارب) .
 فعطن [ف] [ف] (منتهی الارب) . کاتب .
 (منتهی الارب) . نطاسی . (منتهی الارب) . نطس
 [ان] [ان] [ان] [ان] [ان] (منتهی الارب) .
 هارف . (منتهی الارب) . عربف . (منتهی الارب) .
 حطین . (منتهی الارب) . شفن [ش] [ف] [ش]
 [ف] (منتهی الارب) . ناخم . (منتهی الارب) .
 طبه . (منتهی الارب) . صته . [م] [م] [م]
 (منتهی الارب) . طیب . (منتهی الارب) . مشور .
 (منتهی الارب) . زوهنه . (برهان) . فرعاد .
 (برهان) . داناج . (معرب دانا) . دانشمند .
 (منتهی الارب) . قبه . (منتهی الارب) .
 (دهان) . فقه [ف] [ق] . (منتهی الارب) . ارب .
 دانشی ، حکیم . صاحب آخندراج آرد ،
 دانا ، گویند اسم جنس است و لهذا اطلاق آن
 بر جمع و مفرد هر دو صحیح است خواه
 نظامی گوید ، زدا ابکی مردم شناس ...
 یعنی از جماعه مردم دانا و اگر گفت شود که
 اجناس اسمی باشند مثل زرد و قرمز و جو و گندم
 و مردم و اشتر و اسب و قیل و اوصاف را بطریق
 جنس استعمال نسب کنند مگر آنکه بطریق
 وصف تابع اسمی باید چنانکه گفته شود
 که از مردم دانا در این کسرند ، پس میگوئیم
 که گاهی موصوف و انترک کرده بر صفت
 قناعت میکنند چنانکه مزوج گویند و می
 مزوج اراده نمایند . . . و برین تقدیر مراد

از دانا مردم دانا باشد. (آندراج) ،
 زه دانا را گویند که چاند گفت
 هیچ نادان را داننده نگویند زه.
 رودکی .
 اگر علم را نیستی فضل بر
 پستی نفسی خردمند خرد
 بدان کوش تا زود دانا شوی
 چو دانا شوی زود والا شوی .
 ابوشکور .
 شاه ددان کاتبه رو به گفت
 که دانا ز داین دامنان در نهفت .
 ابوشکور .
 ز دانا شنیدم که بیمان شکن
 زن جاف جافست ، بل کم ز زن .
 ابوشکور .
 ز دانا سپید ، ز در سوار
 ز جاماسب و از پورش اسفندیار .
 دقیقی .
 تو تا بود هر که دانا بود
 ز دانش دل پیر نی بود .
 فردوسی .
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 توانا و دانا و پروردگار .
 فردوسی .
 سپاس خداوند دانا کنم
 روان و خرد را توانا کنم .
 فردوسی .
 چو دانا ترا دشمن جان بود
 باز دوست مردی که نادان بود .
 فردوسی .
 مردم دانا نباشد دوست او مگر
 هر کسی انگشت خود بگردانند
 منوچهری .
 مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند روزگار
 میگویند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۰ چاپ
 ادیب) . ما را از علم خویش بهره دانی و هیچ
 چیز دروغ ندانستی تا نا شنیدیم . (ابوالفضل -
 بیهقی ص ۳۲۸) . و علم داشتیم پادشاه از
 داناست بمصلحتهای کسیکه در بیعت اوست .
 (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۰) .
 بود مرد دانا درخت بهشت
 مرا و را خرد بیخ و پاکی سرشت
 اسدی .
 اگر دانا بود خصم تو بهتر
 که با نادان شوی یار و پیرا در .
 ناصر خسرو .
 برد گمش ز اندوه بحر عروض
 یکی نامین دانا ندان کنم .
 ناصر خسرو .
 کسی که از امین دانای سخن نیست .
 چگونگی کرد ما را او سخنور .
 ناصر خسرو .
 دانا آن طلبچین گفته اند . . . (نوروزنامه) .
 چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار

برد گشت ... او را زنجور نگریدند . (کلیله) .
 گشتیم پس خوبستن نادان کنی
 این همه دانا مکنش نادان مشو .
 خاقانی .
 قیاس از درختان بستان چه گیری
 بین شاخ و بیخ درختان دانا .
 خاقانی .
 در گوی میرنی که همه بین آگهی است
 نادان نمابم و دم دانا بر آدم .
 خاقانی .
 و دانیان گفته اند همچنانکه در نظم طبع
 شاه از معانی مینوح گشاید اما این طبع
 کاتب از املا و درخواست مخدوم گشاید .
 (فارسنامه ابن الیثی) . در سنی یار مردم دانا
 نکوست و تا هم داند و هم برسد ، نادان نداند
 و برسد .
 علامه ، علام ، علامه ، علامه ، سخت دانا .
 نیکو دانا . (منتهی الارب) .
 [ع] [ع] ، دانا و صاحب تمیز .
 (منتهی الارب) . معین ، دانی ماهر
 در امور زرنگ . (منتهی الارب) . آرب ،
 خوگر و دانا چیزی . (منتهی الارب) .
 جرب ، دانی کارها . (منتهی الارب) .
 اسوار ، مرد ماهر و دانا در تیراندازی . (منتهی الارب) .
 (منتهی الارب) . مسخیر ، مرد دانا (منتهی الارب) .
 سنبر ، دانی هر چیزی . (منتهی الارب) . نراقه ،
 دانا و فهمنده سخن . (منتهی الارب) . قسطار ،
 مرد دانا و دور بین . (منتهی الارب) . قسطار ،
 آسگری ، جهیزه ، نقاد دانا . (منتهی الارب) .
 فریض ، فریض ، دانی علم لغات . (منتهی الارب) .
 (منتهی الارب) . هندوس ، دانی امور . (منتهی الارب) .
 (منتهی الارب) . سعاس ، دانی دو طب (بافت
 و می) (منتهی الارب) . جاسی ، حافظ دانا .
 (منتهی الارب) . دهقان ، دانی کار . (منتهی الارب) .
 (منتهی الارب) . عروغه ، مرد دانا و نیک ماهر و کار .
 شام . (منتهی الارب) . نقاب ، مرد نیک
 دانا آزه و ده کار . (منتهی الارب) . فرامنده ،
 دانی فراموش کردین . (منتهی الارب) .
 سرسوره ، دانی بزرگ بسیار آینه در راه دور .
 (منتهی الارب) . شوشل ، دانی نیردل .
 (منتهی الارب) . زخر ، دانا و ماهر در
 آینه در کار . (منتهی الارب) . تاجر ، دانی
 کار . (منتهی الارب) . آلم ، اشراف قضی ،
 دانا تر . (از منتهی الارب) . آلعن ، دانا و
 آگاه تر . (منتهی الارب) . فصل کتب ،
 دانا در هر طریق ضراب . (منتهی الارب) .
 لاجن ، دانی انجام سخن . (منتهی الارب) .
 کتاب ، دانا یاران . (منتهی الارب) . ابن الدینیه ،
 دانی حقیقت کار و کینه آن (منتهی الارب) .
 حقی ، دانی بسیار دانش (از منتهی الارب) .
 قس ، دانی ترسانین . (دهاد) .
 در کتب .
 — نادان ، که دانا نیست ، ناخرد .
 — درخت دانا ، رجوع به درخت دانا شود .

— دانا دل ، واقف و آگاه . (ناظم الاطیبا) .
 — دانی ایران ، جاماسب حکیم (ناظم الاطیبا) .
 — دانی روم ، افلاطون (ناظم الاطیبا) .
 — دانی طوس ، فردوسی طوسی (ناظم الاطیبا) .
 — خواج نصیر طوسی (ناظم الاطیبا) .
 — دانی اسرازل ، اوئی از اقیاب و ملائکه .
 (مجموعه مترادفات ص ۵۳) .
 — دانا سر ، خردمند ،
 و زان گاه (مرز) دانا سری را بجست
 که آن به توانی بخواهد درست .
 فردوسی .
 اعجاز ، (منتهی الارب) . (مجموعه مترادفات
 ص ۱۵۸ و ۲۴۵) . بخرد ، خردمند .
 فرزانه ، بصیر ، فهیم ، واقف ، عارف .
 دانی . (از منتهی الارب) . خردمند و اهل
 بصیرت . (از آندراج) . آزرید
 دل مرد دانا ، پند نا امید
 خرامش نیامد پند پندار نوید .
 از حاشیه فرهنگ اسعی نخجوانی .
 چو باز دانا گو گیرد از چیزی سر
 بگرد دم بگردد برسد از بیخال .
 زینبی .
 تا جرت بشود مردم دانا نشود .
 منوچهری .
 سخن از پیران کهن تر دانا تر سوی به قوب
 ننگر بستند . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۸ چاپ
 ادیب) . چنان دانم که ننگند که تر کی پیر
 و خردمندست و دانا باشد که خداوند او را این
 واداشت باشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲) .
 یکی از دیگر مهتر و کافی تر و شایسته تر و
 شجاع تر و دانا تر . (ابوالفضل بیهقی) . مرد
 دانا صاحب هر وقت را حقیر نشود . (کلیله) .
 دهانه ، دانا یان .
 آرد . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .
 از صفات باری تعالی : لطیف (یکی از نامهای
 باری تعالی) ، دانی خفای امور و دقیق
 کارها . (منتهی الارب) .
 چو دانا توانا به دادگر
 از او فکر و رایج پنهان هنر .
 فردوسی .
 دانائوس . (اخ) . پسر یلوس پادشاه است
 که بسوی اسانه های قدیم یونان بر قسمتی از
 مصر حکومت میکرد . (ترجمه تمدن قدیم
 فوستزد کولاتر ص ۷۵ و ۷۶) نام شخصیتی
 اساطیری پادشاه مصر و پسر آرگوس .
 وی پسر دختران دانا آید است . رجوع به
 دانا آید و نیز رجوع به ناموس الاعلام ترکی شود .
 دانائوس . (رخ) نام مردی پیش از
 شنایارها معین بلویوس . (ایران باستان ج ۱
 ص ۲۴۹) .
 دانائوس . (اخ) (۱) (دختران) . . .
 رجوع به دانا آید شود .
 دانائوس . [رخ] (۲) نام مادر برسه و

(۱) Danalis . (۲) Danaé .